

رمانهای عاشقانه سه ماهه



www.romankade.com



طراح: آیدا اربی

فولکلور
بهار

چراغونی



چراغونی | @romankade ~ کاربر انجمن نودهشتیا

دسته چمدونی رو که با خودش می کشید رو تو دستاش فشار داد و به کوچه ای که بارها بارها مادرش برایش از تک تک اجزاش تعریف کرده بود نگاه کرد .

کل کوچه چراغونی شده بود و نورهای زرد و قرمز و سبز به زیبایی اون کوچه رو تو اون ساعت از شب روشن کرده بودن

پارچه های بزرگی هم تو کوچه نصب شده بود که نور نمی تونست اونو بخونه یعنی خوندن فارسی رو هنوز یاد نگرفته بود تازه داشت الفبا رو از سعید یاد میگرفت .

با صدای لاستیک و گاز تاکسی که پیادش کرده بود چشم از روشنایی کوچه چراغونی شده گرفت و به تاکسی که دور می شد نگاه کرد.

با پیچیدن تاکسی تو خیابون اصلی دوباره به کوچه چشم دوخت .

آهسته به طرف انتهای کوچه راه افتاد به دستشو برای دیدن ساعت بالا آورد ولی جای سوختگی قبل از صفحه ی ساعتش خودشو نشون داد .

دوباره به صفحه ای که ساعت سه و نیم شب رو نشون می داد .

درسته ساعت یک رسیده بود ولی تا از فرودگاه بیرون بیاد و سوار تاکسی بشه با این که خیابون خلوت بود ولی ۲ ساعتی طول کشیده بود .

سکوت کوچه تو اون وقت شب با صدای چرخ های چمدون رو آسفالت کوچه شکسته می شد .

با خودش فقط یک چمدون و یک کوله کوچیک آورده بود .

همین... دیگه چیزی نداشت که با خودش بیاره...

اصلا وقت نکرده بود وسایلی جمع کنه؛ همینا رو هم تو یک ساعتی که وقت داشت جمع کرده بود.

آخه چی میتونست بیاره ...

فکر کرد دیگه چیزی مونده بود که بیاره؟! بس نبود انقدر تحقیر و کتک و آزار جنسی؟! ...

چقدر خدا رو شکر کرده بود که مدارکش رو تونسته بود با خودش برداره؛ با پولی که داشت و مقداری که سعید بهش قرض داده بود تا بلیط بخره و به ایران بیاد .

تمام طول راه تو هواپیما فکر کرده بود چرا پدرش دوشش نداشت؟!

به خودشم جواب داده بود : فقط به خاطر شباهتش به مادر...

صدای چمدون با ایستادن کنار در مشکی رنگِ انتهای کوچه خاموش شد .

نورا به در خیره شده بود نمی دونست اینا راهش میدن یا نه! نمیدونست اینجا جایی داره یا نه!

دستاشو به طرفِ زنگ در برد. دو تا زنگ کنار دیوار بود...

یه زنگ قدیمی و یه زنگم برای آیفون تصویری که معلوم بود بعدا گذاشته شده بود...

دستش به طرف زنگ رفت ولی دوباره برگشت و کناره بدنش مشت شد اشک کنار چشمش جاری شد صدایی تو مغزش میگفت: زنگ رو بزن دیگه چرا دست دست می کنی؟

این بار خودش جواب داد: خوابن آخه، اگه بعد از بیدار شدن عصبانی شدن چی ؟

نکنه به خاطر این که از خواب بیدارشون کرده با کمر بند به جونم بیفتن؟

دوباره صدای مغزش بود که بهش نهیب می زد: نه بابا اینا مثل اون نامرد و زنش نیستن که بیفتن به جونت یا تحقیرت کنن...

این دفه با اراده بیشتری دستشو بلند کرد و خواست زنگو بزنه باز چشمش به سوختگی دستش افتاد ...

یادش بود که به خاطر شکستن یه شیشه مشروب نامادریش بی خبر سیگاری که داشت میکشید رو ... روی دستاش گذاشته بود هنوزم جاش باقی مونده بود!!

باز اشک بود که از چشم های مشکی نورا به پایین راه باز کرده بود به دهانش رسیده بود و نورا برای هزارمین باربه خودش اعتراف کرده بود اشک اونقدر که همه می گن شور نیست .

بالاخره دلشو به دریا زد و زنگ آیفون رو زد. این دفعه صدای زنگ بود که سکوت کوچه رو شکست . دینگ دینگ... دینگ دینگ ...

۱ سال بعد

روي لبه پنجره نشسته بود و به کوچه غرق در نور خیره شده بود

شاید وقتی که اومده بود هیچ وقت فکرشم نمیکرد ... روزی برسه که دلش بخواد تمام این چراغهای رنگی رو بشکنه تا کوچه غرق تاریکی بشه

مثل خودش که دنیاش به تاریکی رسیده بود

آهنگی که از ضبط پخش می شد بیشتر دلشو آتیش می زد ... یادش بود که اوایل معنی این آهنگ رو اصلا درک نمی کرد ولی الان ...

دیدم تو خواب وقت سحر

شهزاده ای زرین کمر

نشسته بر اسب سپید می اومد از کوه کمر

می رفت آتش به دلم می زد نگاهش

می رفت و آتش به دلم میزد نگاهش

سرش رو از پشت به دیوار کنار پنجره تکیه داد و زانوهایش جمع کرده بود مثل جنینی که داخل شکم مادرش؛ فقط اون نشسته بود نه خوابیده...

بازم صدای آهنگ تو فضای اتاق پیچید

کاشکی دلم رسوا بشه دریا بشه این دو چشم پر آبم

روزی که بختم وا بشه پیدا بشه اون که اومد تو خوابم

شهزاده ی رویای من شاید تویی

اون کس که شب در خواب من آید تویی تو

از خواب شیرین ناگه پریدم او را ندیدم دیگر کنارم به خدا

جانم رسیده از غصه بر لب هر روز هر شب در انتظارم به خدا

دست هاشو دور زانوهایش حلقه کرد سرشو گذاشت روی زانوهایش

دیدم تو خواب وقت سحر

شهباده ای زرین کمر

نشسته بر اسب سپید می اومد از کوه کمر

می رفت آتش به دلم می زد نگاهش

می رفت و آتش به دلم میزد نگاهش

با صدای در و باز شدن اون به طرف در برگشت

زنی مسن، و پشت سرش..... پیرمردی که از چهره هر دوشون معلوم بود در جوانی بسیار
زیبا بودن..... اومدن داخل، ولی چهره

های هر دو نشون ازغم بزرگی میداد

زن به دختر نزدیک شد

_نورای من بیا پایین دخترم داری خودتو نابود میکنی.... بعدم اونو در آغوش کشید

کاشکی دلم رسوا بشه دریا بشه این دو چشم پر آبم

روزی که بختم وا بشه پیدا بشه اون که اومد تو خوابم

شهزاده ی رویای من شاید تویی

اون کس که شب در خواب من آید تویی....تو

از خواب شیرین ناگه پریدم او را ندیدم دیگر کنارم به خدا

جانم رسیده از غصه بر لب هر روز هر شب در انتظارم به خدا

مرد به طرف ضبط رفت و اونو خاموش کرد.

نورا با صدایی که کمتر از زمزمه نبود با بغض گفت : می خوام برم، نمی خوام زندگیش
واسه اشتباه من نابود بشه ... بازم قطرات اشک از چشمش جاری شدن

مرد که تا اون لحظه ساکت بود و داشت از پنجره رو به رو حیاط تاریکِ خونشو نگاه میکرد

با صدایی آروم ولی مقتدر ... پر از غرور... ولی معلوم بود داغونه گفت : می تونستی همه چیزو درست کنی تو میتونستی عروس امشب باشی ولی بابا ... سکوت کرد ... دوباره ادامه داد ...

حالا هم که نمی خواهی همه با هم میریم...

نگاهی به همسرش انداخت و با تایید اون دوباره گفت:

_ما نمی تونیم یه بار دیگه دخترمونو از دست بدیم ... همه چیز آمادهست، صبح زود از اینجا میریم بابا

بعدم آروم از اتاق بیرون رفت و همسرشم با بوسه ای روی سر نورای عزیزش از اتاق بیرون رفت...

و نورا شرمنده از بزرگی این مرد و زن بازم به کوچه نگاه کرد هیچ وقت نمی تونست اون شب رو فراموش کنه که در مونده تر از همه جا... اومده بود به این خونه...

صدای زنگ تو فضایی خونه حاج محمد پیچید...

خواب حاجي اونقدر سبک بود که با اولین صدای زنگ بيدار بشه... سراسیمه بلند شد .

سالها بود شبها با کوچیک ترین صدا از خواب مي پرید...از شبي که خبر مرگ عزیزش رو آورده بودن! روزگار حاجي همین بود .

با نشستن حاج محمد روي تخت مریم خانم هم از خواب پرید .

مریم خانم با خواب آلودگی رو به حاجي گفت :محمد...کیه این موقع شب؟

بعد به ساعت کنار تخت نگاه انداخت. ۲۰ دقیقه به چهار صبح بود. حاج محمد از جاش بلند شد...

و با گفتن: "نمي دونم خدا به خير کنه" از روي تخت پایین اومد

حاجي عباي قهوه ایی رو که همیشه رو دوشش مي انداخت روي دوشش گذاشت.

باز صدای مریم خانم اومد: حاج محمد نکنه دزد باشه؟ آخه کجا مي ري؟...

حاجي به مریم خانم نگاه کرد و گفت: آخه خانم من کدوم دزدي زنگ میزنه؟

_من از خانم آقای موسوی شنیدم الان دزدا میرن دم خونه ها در می زنن اگه کسی خونه نبود می رن دزدی

حاجی خوب می دونست و حرف حاج خانم قبول داشت؛ خودشم همچین چیزی شنیده بود. ولی یه چیزی ته دلش میگفت اونوی که پشت دره دزد نیست!

برای همین رو به مریم خانم گفت:

_خوب منم میرم تا اگه خدایی نکرده دزده، با دیدن این که کسی تو خونست بذاره بره ... به طرف سالن رفت جلوی آیفون کسی دیده نمی شد ... دوباره زنگ به صدا در اومد و این بار حاجی گوشی رو برداشت و با کمی مکث گفت: بله... کیه؟

صدای دختری از آیفون شنیده شد: س... س... سلام میشه یه لحظه بیاید دم در؟!...

حاجی فکر کرد لهجه دختر یه جوریه! انگار داره به زور فارسی حرف می زنه

تعجب کرده بود، کیه که ازش میخواد بیاد دم در؟! پس چرا خودشو نشون نمیده؟!...

بلند تر ادامه داد: کی هستی دخترم؟ چی می خواهی؟ ... بیا جلوتر ببینمت

همون موقع تصویر دختری در صفحه آیفون ظاهر شد. حاجی با دیدن دختر گفت: وایسا اومدم ببینم چی میگی

آیفون رو گذاشت. به طرف در ورودی سالن رفت که مریم جلوشو گرفت

_نرو محمد جان، خطرناکه

_ایشالا که چیزی نیست... شاید دختر بیچاره دنبال جایی باشه و کمک بخواد این موقع
شب

_آخه شاید دزد...

حاجی میون حرفش اومد و گفت: حاج خانم دزد یا غیر دزد باید رفت دید چی می خواد که
الان پشت در خونه ماست...

مریم خانم هم با نارضایتی و حرکت سر حرف حاجی رو تایید کرد

صدای پاهای حاجی تو حیاط خونه پیچید... به پشت در رسید و در رو به روی دختر جوان
باز کرد

به خاطر نزدن عینک چهره دختر رو خوب از صفحه آیفون ندیده بود

در باز شد، حاج محمد رو به روی خودش، تو اون کوچه روشن از چراغونی... دختری قد بلند و باریک، همراه با یک بلوز مردونه بلند چهار خونه، شلوار جین مشکی، یه کوله کوچیک و یه چمدون متوسط کناره پاهاش... که شالیم به حالت ناشیانه ای روی سرش انداخته بود رو دید...

سر دخترک پایین بود. صدای ملایم حاجی هم باعث نشد تا دختر سرشو بالا بیاره

بله؟... دخترم کاری داشتی؟... به اطراف نگاهي کرد ولي کسي جز دخترک تو کوچه نبود.

حاج محمد کلافه شده بود....

_سرتو بلند کن ببینم چي مي خواي اين وقت صبح بابا جان ...

سر دخترک بالا اومد تو اون کوچه روشن محمد رو برد به ۲۵ سال پیش... خوب یادش بود؛ چهره دختر نازنینش رو خوب یادش بود ...

نورا پیرمردی حدودا ۷۰ ساله رو دید ... با موهای کاملاً سفید و ریش سفید

اون عباي قهوه اي اي که رو دوشش انداخته بود بي نهايت چهره پيرمرد رو نوراني کرده بود
...

و محمد داشت به ياد مي آورد گريه هاي مريمش رو... کمر شکسته خودش رو... تو چهره
اين دخترک که بي شک کسی نبود جز نوّه...

نازينش ... دختر نازنين....

صداي دخترک اونو از تمام خاطرات بيرون کشيد

_ من نورام

(نتونست بگه نتون ... نمي دونست اونا اصلا دخترشون يادشون بود که حالا نوشون
يادشون باشه)

هوا روشن شده بود ولي هنوز خورشيد توي آسمون ديده نمي شد. مي شد تو اون گرگ و
ميش، حياط پر از درخت و ديد ...

محمد روي پله هاي ورودي ساختمون نشسته بود. به بخاري که از فنجون چايي ای که توي
دستش بود خيره مونده بود ...

هنوزم باورش نمي شد

کسی که الان توی اتاقی طبقه بالایی خورش خوابیده بود همون نوه ای باشه که سالهای سال
آرزوی دیدنش رو

داشت...

به طرف پنجره اتاق برگشت.

به اتاقی نگاه کرد که سالها بود صاحبش ترکش کرده بود....

انگار حالا این اتاق صاحب جدیدی پیدا کرده بود ...

دیگه بخاری از اون چای داغی که مریم به شوهرش داده بود بلند نمیشد و هنوزم لب نزنده
تو دستای محمد بود ...

خورشید هم دیگه کاملا توی آسمون دیده می شد ...

با خوردن نور خورشید به صورتم که انگار مستقیم زوم کرده بود روی من بیچاره بیدار شدم.
سرمو محکم فرو کردم تو

بالشی که زیر سرم بود و به این فکر کردم آخه کی این پرده رو کنار زده؟! چرا نمی زارن
بخوابم؟! ... انقد خوابم میاد که

می تونم چند سال بخوابم ... انگار با یه ماشین از روی بدنم رد شدن

همون جور که سرمو تو بالش فرو کرده بودم انگار مغزم یه دفعه شروع کرد به پردازش
.... من تو اتاقم پنجره

نداشتم ... داشتم؟! ... نه اون اتاق زیر پله پنجرش کجا بود! ... پس من کجام؟! ...

سریع چشممو باز کردم و روی تخت نشستم ... آره! من کجام؟!

اطراف و نگاه کردم. تو یه اتاق حدوداً بیست متری بودم که دو تا پنجره بزرگ داشت که
یکی روبروم و دقیقاً جلوی تخت

واون یکی دقیقاً سمت چپم بود؛ تختم چسبیده بود به پنجره. ...

یه در قهوه ای روشن هم سمت راستم بود ... دور تا دور اتاقو نگاه کردم. پر بود از تابلو های نقاشی؛ همشون آبرنگ

بود ... از نقاشیا معلوم بود که صاحبش دوست داشته تو نقاشیاش از تمام فصلا حرف بزنه. چشمای در حال گردش

روی عکس دختری ایستاد ... داشت کم کم همه چی یادم می اومد ... پدرم ... نامادریم ... پسرش ... سعید ...

ایران ... پدربزرگ و مادر بزرگی که تازه دیشب دیده بودمشون ... و مادرم ... آره این عکس مادرم بود! ازش خاطره

کمی یادم مونده ... فقط ازش یه مه تو نظرم بود. یه کسی که تمام صورتش تو مه باشه ... خوب مگه چند سالم بود؟

همش چهار سالم بود که مرد. بعدم پدرم تمام عکساشو سوزونده بود ...

از جام بلند شدم ... که چشمام سیاهی رفت ...

افتادم روی تخت ... دستامو برای نگه داشتن خودم گذاشتم روی تخت تا ستون بدنم بشه ولی حتی دستامم

نتونست وزنمو نگه داره. پرت شدم روی تخت ... چقدر ضعیف شده بودم ... درسته از نظر جسمی خیلی ضعیف شده بودم... ولی نه تا این حد که نتونم خودمو نگه دارم ...

از همون فاصله به عکس زنی که سالها آرزوم بود ببینم نگاه کردم ... کم کم تمام چیزها یادم اومد. یادم اومد

کجام ... برای چی اینجام ... برای چی از اون کشور و آدم هاش فرار کردم ...

یادم اومد دیشب بعد از دیدن پیرمرد و پیرزن انقد حالم بد بود که داشتم به حد بیهوشی می رسیدم

اونام انگار فهمیدن! چون بدون هیچ سوالی منو آوردن تو خونه ...

دوباره رو تخت دراز کشیدم و محو عکس مادرم شد ... کم کم دوباره چشمام روی هم رفت ...

با صدا هایی که میومد چشمامو باز کردم این دفعه دقیقا میدونستم کجام؛ اینجا کجاست! ...

صدا ها خیلی بلند بود انگار مردم داشتن جیغ میکشیدن! یا نه تشویق میکردن! ...

صدا ها از پنجره کناری که به تخت چسبیده بود می اومد ...

نشستم روی تخت، نیم خیز شدم تا بیرونو ببینم. به خاطر اینکه لبه پنجره خیلی پهن بود
مجبور شدم بیشتر نیم خیز

بشم

یه دستمو روی لبه پنجره گذاشتمو اون یکی رو هم روی شیشه ..

جمعیت زیادی توی خیابون جمع شده بودن ... دیگه اون چراغای رنگی هم روشن نبودن

چشمام روی پسری که روی دوش بقیه بود و به طرف خونه روبه روی میومد ثابت موند.

همه جا رو دود گرفته بود. یه خانمی داشت تو یه ظرف آهنی یه چیزی دود می کرد.

یه لحظه یاد سرخ پوستان افتادم تو فیلما دیده بودم با دود به هم علامت میدن و...

ولی اون داشت با اون ظرف دودی میرفت طرف پسره از دور فقط میتونستم تشخیص بدم
که یه پسر هیکلیه ...

ولی اجزای صورتشو خوب نمی تونستم ببینم ... یعنی اصلا نمیتونستم ببینم ...

جلو خونه روبه رویی از روی شونه ی مردی که بلندش کرده بود اومد پایین...

یه لحظه دلم واسه اون طرفی سوخت که این غول رو، رو دوشش گذاشته بود ... نمرد
خیلیه ... از فکرم یه لبخندی

روی لبهام اومد ولی یه دفعه با چیزی که دیدم قلبم اومد تو دهنم...

باورم نمیشد!! مردی یه پیش بند بلند سفید پوشیده بود، یه گوسفند جلو پاهاش بود و یه
چاقوی خیلی بزرگم دستش !!

گوسفندو جلو پسره روی زمین گذاشت ... چاقوشو روی گلوی گوسفند گذاشت و یه دفعه
اطرافش پر خون شد.....

یه جیغ بلند کشیدم .. ولی سریع دستمو روی دهنم گذاشتم

قلبم وحشتناک میزد ... یه دستمو رو دهنم گذاشته بودم تا دوباره جیغ زنم و اون یکی هم
روی قلبم بود.

قفسه سینم ریتمیک بالا و پایین میرفت...

با باز شدن یه دفعه ای در اتاق یه جیغ خفه دیگه زدمو به طرف در اتاق نگاه کردم....

با دیدن پیرمرد و پیرزن، کمی خیالم راحت تر شد

هر دو شون با ترس به طرفم اومدن. مادر بزرگم بود که به حرف اومد :

_چی شده گل دخترم ... چرا داد می زنی؟؟

این دفعه پدربزرگم بود که به حرف اومد :

_ خواب بد دیدی بابا؟ ...

بابا!! چقدر قشنگ میگفت بابا! ...

خودمم می دونستم الان چشمام از تعجب و ترس داره می زنه بیرون ...

این عادتم بود که وقتی می ترسیدم یا هیجان زده میشدم چشمام به طور غیر معمولی میزد بیرون ...

چشمامو با یه نفس عمیق بستم...

دوباره سرمو به طرف هردوشون برگردوندم؛ مادر بزرگم روی تخت نشسته بود و پدر بزرگم رو صندلی کنار میز تحریری که توی اتاق بود.

با بغض گفتم: دیدید ... حیون بیچاره رو جلوی پاهای اون پسره کشتن!! ...

اشک روی گونم افتاد ...

مادر بزرگم ... دستامو گرفت و در حالی که آرام روی دستامو نوازش میکرد گفت:

_اونا قربونی کردن

توی ذهنم دنبال معنی کلمه قربونی گشتم ولی مثل اینکه چیزی تو ذهنم نبود با یه صدای خیلی آرام از دهنم در اومد:

_قربونی؟! ...

پدر بزرگم گفت: آره دخترم، برای سلامتی کسی که از سفری میاد یا یه کار بزرگی میکنه و یا به دلایل دیگه گوسفندی

رو در راه خدا قربونی میکنن و گوشتش رو بین مردم و معمولاً فقرا تقسیم میکنن ... اصلاً هم ترس نداره ...

تو دلم گفتم : چه خود خواه! چرا باید یه حیون بیچاره رو واسه همچین کارایی بکشن؟! ...

خوب می تونن به فقیرا کمک مالی کنن...

از این فکر یه اخم کوچیک نشست روی پیشونیم

ولی این اخم زیاد دووم نداشت و زود جاشو با حرف پدربزرگم به غم داد

_ بهتره فکرتو مشغول این چیزا نکنی عزیزم ... کم کم این چیزارو درک میکنی

_ حalam بهتره پاشی، هم یه چیزی بخوری هم ما حرفای زیادی داریم که با هم بنزیم ...

خودت می دونی که دیشب انقد خسته بودی و بی حال که یک کلمه هم نمی تونستی حرف بزنی.

درسته که حتی اگه کارت شناساییت هم به ما نشون نمیدادی به این خون راهت میدادیم.

ولی بالاخره ما باید بدونیم چی شده که نوه ای که این همه سال ندیده بودیمش حالا برگشته پیشمون اونم با این حال...

میدیدم که مادر بزرگم همش ابروهاشو بالا میندازه که جلوی حرف زدن شوهرش رو بگیره
ولی پیرمرد بدون هیچ توجه ای حرفشو زد ...

می دونستم بالاخره وقت اون میرسه که باید یهشون توضیح بدم

همین که منو بدون هیچ حرفی فقط با دیدن کارت شناساییم ... به خونشون راه داده بودن
ممنونشون بودم

ولی خوب، حق داشتن بدونن که چرا به اینجا اومدم

با تکون های دستی جلوی چشمم از فکر بیرون اومدم و تمام حواسم به دست چروکیده و
سفید مقابلم جمع شد

_ بیا بابا ... انقد فکر نکن ... حرف زدن با یه پیرمرد و پیرزن که انقد فکر کردن نداره ...

حالا هم پاشو ... پاشو باهم بریم ... که این مریم خانم ما رو از گشنگی کشت ...

میگه تا نوه ام نیاد به تو هم غذا نمیدم ... میبینی ... اینم زن ما ...

بعدم بلند زد زیر خنده ...

صدای اعتراض "حاج محمد"ی که از مریم خانم بلند شد همزمان شد با قرار گرفتن دستای
من بین دست های مریم

خانم و حاج محمد و خندش گم شد ...

امروز سومین روزیه که اینجام ...

به قول سعید سرزمین مادری ...

بعد از اون روز که با پدربزرگ و مادربزرگم حرف زدم ...

احساس می کنم اون چراغی که بعد از دیدن من تو چشماشون روشن شده بود با شنیدن
سرنوشت دختر و نوشون کم نور شده ...

زیاد از اتاق بیرون نمی رم ...

روز اول خیلی خجالت می کشیدم برم توی آشپزخونه و کنار اونا غذا بخورم! حتی شام نخوردم! صبحونه هم هر چی اصرار کرده بودن باز نمی تونستم باهاشون راحت باشم

ولی دیروز وقتی موقع ناهار مریم جون و حاج محمد با دو تا سینی اومدن تو اتاقم شرمندہ شدم ...

بیچاره ها وقتی دیده بودن که من تمایلی به رفتن ندارم خودشون اومدن پیش من تا با من غذا بخورن ...

به قول حاج محمد: این همه مدت ما نداشتیمت ... از این به بعد یه لحظه هم ولت نمی کنیم ... پس از ما گوشه گیری نکن بابا...

این تیکه کلامش بود هر حرفی که می زد اول یا آخرش یه بابا میذاشت و من چقدر لذت می بردم از این بابا گفتن حاجی...

"حاج محمد" ...

نمی تونستم پدر بزرگ یا مادر بزرگ صداشون کنم

مخصوصا حاج محمد رو؛ چون تمام دفتر خاطرات مادرم پر بود از "حاج محمد" کمتر می شد که مادرم ... بابا صداش کنه ...

یادمه چقدر لذت می بردم وقتی سعید دفتر خاطرات مادرمو که دو سال پیش، تو وسایلی که تو انباری بود پیدا کرده بودم، برام میخوند .

سعید تنها کسی بود که من باهانش احساس راحتی می کردم

اوه سعید ... یاد سعید منو برد به هفت سال پیش زمانی که تازه رفته بود توی ۱۸ سالگی ...

یه پسر ایرانی که توی انگلیس پزشکی می خوند ...

چقدر دوست داشتم این پسر ایرانی برنزه رو؛ آره برنزه! به قول سعید "تو ایران به من میگن کاکا سیاه"

گفته بود برزیلیم ... منم تا مدتها دنبال این بودم که مگه ایران هم شهری به اسم برزیل داره؟!!!!

با یادآوری خاطرات اون موقع ها و مسخره بازیهایی سعید لبخندی روی لبام نشست ...

باید تو اولین فرصت بهش زنگ بزنی. مطمئنم تا الان خیلی نگرانم شده ...

سرمو چرخوندم به طرف پاتختی و دفتر خاطرات مادرمو برداشتم و چسبوندم به سینم

یه آه کشیدم ... حیف که نمی تونستم بخونمش

همون طور که دفتر رو به سینم چسبونده بودم روی تخت دراز کشیدم....

زل زدم به سقف ... دلم میخواست برم حموم ... به جز همون روز اول دیگه حموم نرفته بودم

به در سرویسی که توی اتاق بود یه نگاه انداختم. بعدشم ساعتو نگاه کردم ساعت ۱۰ بود ...

تو این دو روز که ۱۲ نهار می خوردیم پس امروزم حتما همون بود دیگه ... پس وقت داشتم برم حموم ...

از روی تخت بلند شدم دفتر و دوباره گذاشتمش روی پاتختی .

مریم جون همون روز یه حوله تمیز تو حموم واسه من گذاشت بود ...

همون جور که حوله رو دور خودم پیچیده بودم از حموم اومدم بیرون ...

به طرف ساک لباسام رفتم ...

مریم جون خیلی اصرار داشت لباسامو توی کمد بچینه ولی نذاشتم ...

اونم دیگه اصراری نکرد ...

ساکمو باز کردم ... یه شلوارک لی داشتم که یه وجب بالا تر از زانو هام بود. و باهاش خیلی راحت بودم.

درواقع شلوار لی بود که به خاطر زمین خوردن، زانو هاش پاره شده بود منم با قیچی بریدمش که بشه شلوارک! ...

چون پاهای بلندی داشتم خیلی بهم میومد ...

سعید وقتی منو تو این شلوار میدید می گفت : کاملاً دلبر شدی ...

و من ازش پرسیده بودم " دلبر " یعنی چی ...

اونم بهم گفته بود یعنی دل منو می بری ... گفته بودم مگه دل آدم رو میشه برد

بلاخره از سوالام خسته شد و گفت : وایای منظورم همون س.ک. س.ی ... خودمون ...

شلوارک رو با یه تاپ حلقه ای سفید پوشیدم تاپش زیاد دخترونه نبود ... مردها هم خیلی از این تاپ ها می پوشیدن

ولی واسه هوای شرجی اینجا خوب بود .

موهامم بالای سرم بستم. چون موهام فرو ... هرگز وقتمو واسه سشوار هدر نمیدادم؛ همون جور خیس می بستمشون ... کلیم خوشگل میشدم

به ساعت نگاه کردم. یازده و نیم بود ... با خودم گفتم بذار یه بارم من بدون این که صدام کنن برم پایین هر چی باشه

الان اونا تنها کسایی هستن که من دارم

به طرف در اتاق راه افتادم

همین که در اتاق رو باز کردم احساس کردم پایین چند نفر دارن با هم صحبت میکنن

در اتاقو آروم بستم...

صدای حاج محمد اومد که به یه نفر می گفت :

_واقعا شرمندم بابا جان این وظیفه ما بود که به دیدن تو بیایم ...

منتظر بودم ببینم کی جوابشو میده که ...

ا صدای یه پسر جوون اومد :

_این چه حرفیه حاجی ... خدا وکیلی اگه بدونید من تو سه روز چقد سراغتونو گرفتم ...
گفتم خدای نکرده یه اتفاقی براتون افتاده

دیشب یکم سرمون خلوت شد می خواستم پیام بهتون سر بزنم ... که گفتم شاید خواب
باشید دیگه بابا هم گفتن .. امروز پیام ... بهتره

این دفعه صدای مریم جون اومد :

_فدای تو بشم من مادر که انقد مهربونی ... اگه بدونی چقدر واست نذر کرده بودم تا ببری!
...کلی نذر ادا نشده دارم واست مادر ...

.ولی این چند روز ما اسم خودمونم یادمون نمیومد مادر ...

حالا چرا چاییتو نمی خوری پسر؟ بخور ... بخور ...

پسر بازم به حرف اومد. تو دلم گفتم چه صدای بمی داره این پسره ...

_چشم ... می خورم حاج خانم ... حالا که ایشالله خیره! اتفاق بدی که نیفتاده؟ ...

والی ... اینا چقدر تند حرف می زنن ...

تا میومدم معنی یه کلمه رو تو ذهنم پیدا کنم یه کلمه دیگه می گفتن!!!

کلافه شده بودم برای همین بهتر دیدم برم پایین ... شاید اینطوری حرفاشونو بیشتر فهمیدم

اول از نرده ها خم شدم تا ببینم دقیقا کجا هستم. پسره دقیقا روبه روی راه پله نشسته بود؛ حاج محمد و مریم جونم دقیقا روبه روش.

یه پسر هیکلی بود. چای هم دستش بود. داشت آروم آروم چاییشو می خورد و به حاجی که داشت حرف میزد نگاه میکرد ...

هیکل پسره یکم واسم آشنا بود! همین طور استایل صورتش! یه ابرومو دادم بالا ... انگار یه جایی دیده بودمش!!

ولی کجا ...

هردوشون با چشماي گرد شده به من نگاه مي کردن و حاجي همزمان به پشت پسره مي زد

مریم جون به خودش اومدو به طرفم اومد ... منم همون طور بي حرکت داشتم نگاه مي کردم.

با خودم فکر مي کردم مگه دیدن من انقد تعجب داشت؟!!!!

مریم جون اومد کنارمو با یه لحن مهربوني گفت:

_وای ناز گلم این چه لباسیه پوشیدی ???

وا مگه لباسم چش بود ??? دوباره به پسره یه نگاه کردم که قرمزیش بیشتر شده بودو سرشم کاملا انداخته بود پایین ... با تعجب یه نگاهم به حاج محمد انداختم ... اما اون داشت با لبخند نگام میکرد ..

یه دفعه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد حرف سعید :

"بین نورا اونجا مثل این جا نیست که هر جور خواستی بگردی باید حجاب داشته باشی ... باید لباسای پوشیده تر بپوشی " ...

حتی در مورد روسری و مانتو هم بهم گفته بود... من چقد خنگم ...

یه دونه زدم تو سرمو بلند گفتم: وای... من الان باید لباس پوشیده بپوشم؟! نه؟!؟

با این حرفم پسره یه نگاه زیر زیرکی بهم کرد و دوباره سرشو انداخت پایین

حاجی با محبت بهم نگاه کرد و گفت:

_آفرین بابا! حالا برو لباساتو عوض کن تا ما تو رو به این پسر گلمون معرفی کنیم...

منم دیگه جواب ندادم فقط آروم سرمو تکون دادم یعنی باشه ...

برگشتم برم بالا که یه چیزی یادم اومد دوباره برگشتم به طرف مریم جون.. لبامو یکم دادم به طرف پایین و...

آروم جوروی که حاجی و پسره نشنون گفتم:

_ولی من که لباس دیگه ای ندارم اونایی که پوشیده بودم تو حمومن!!!

مریم جون یکم نگاهم کردو گفت:

_قربونت برم ... تا تو بري تو اتاق منم لباس پوشیده واست میارم ...

بازم سرمو تکون دادمو برگشتم از پله ها رفتم بالا ... مریم جونم رفت پایین

یه لحظه فکر کردم می خواد لباس خودشو بپاره ... فکر کردم لباساش باید خیلی واسم
بزرگ باشه ...

بی خیال شونه هامو انداختم بالا ...

همون جوریه که به طرف بالا می رفتم یه بار دیگه برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم؛

دیدم این پسر سرشو تا کجا انداخته پایین که یه لحظه نگاهش به پاهام نیفته!!

اخه اگه یکم سرشو بلند میکرد پاهای من دقیقا تو چشمش بود

این حرکتش جالب بود ... یه لبخند زدمو به طرف اتاقم رفتم ...

مریم جون یه بلیز کشی آستین بلند برام آورد. شلوارسایز من نداشت و جاش یه دامن بهم
داد که من ترجیح دادم

شلوار لی خودمو بپوشم ...

لباسارو پوشیدم و برگشتم طرفش ...

_میگم لازمه من حتما روسری بذارم!؟

مریم جون یه نگاه به لباسای تنم انداخت و گفت:

_ نه عزیزم وقتی اعتقاد نداری لازم نیست... همین که لباساتو به خاطر ما تغییر دادی و پوشیده تر لباس پوشیدی کافیه ...

یه لحظه دلم گرفت از این همه مهربونی این زن و شوهر ...

پس چرا مادرم قدر مادر و پدری به این مهربونی رو ندونست... چرا روی عشق پوچ پدرم
انقدر پا فشاری کرد...

برای بار هزارم تو دلم نالیدم ... چقدر من از عشق بدم می اد ...

نمی فهمیدم چرا مادرم ... چنین پدر و مادرو رو به خاطر عشق پدرم رها کرد ... از این کشور
رفت ...

یه چیزی تو مغزم گفت: ولی پدرت که همیشه بد نبود ...

حرف مریم جون منو از فکر درآورد...

با یه لبخند گفت: دیدی؟ ... این پسره تو رو دید چه جوری شد ...

تو دلش گفت دیدی از خونه حاجی یه حوری داره میاد پایین ... همچین چایی پرید تو
گوش که گفتم الانه خفه بشه ...

به خاطر خنده زیاد مجبور شد روی تخت بشینه ...

_درسته مسعود پسر دنیا دیده ایه از این جور تیپ ها لباس ها هم خیلی دیده ... ولی تو
رو که دید ... همچین سرفه

می کرد که من گفتم تو اولین دختری هستی که دیده!! طفلك مسعود...

_پس اسم مهمونتون مسعوده؟؟

مریم جون یکم خندشو کنترل کردو گفت: آره عزیزم مسعوده... دیدیش که پریروز؟
ندیدیش؟؟

سوالی داشت نگام میکرد ... خوب چرا اینجوری نگاه میکنه؟! من مسعود رو از کجا میشناسم؟؟! من اصلا از خونه

بیرون رفتم که بشناسمش؟! ...

انگار نا امید شد ... که خودش گفت: یادت نیست؟ همون پ.....

صدای حاجی که صدا میکرد: "مریم خانم" ... حرفشو نیمه تموم گذاشت

بی خیال من، که داشتم میمردم این پسره رو کجا دیدم شد و گفت:

اوه...اوه بیا بریم پایین که الان صدای حاجی در میاد. نیم ساعته که بالاییم

بعدم دستمو گرفت به طرف در اتاق کشید ...

روبروی مسعود نشسته بودم. دقیقا کنار حاجی ...

سرش پایین بود و بهم نگاه نمی کرد ...

ولی من زل زده بودم بهش تا ببینم کجا دیدمش که انقد واسم آشنا بود!!!

دستای حاجی روی شونه های من قرار گرفت ...

_خب آقا مسعود گل ... اینم دلیل واسه این که منو حاج خانم چند روز خونه نشین شدیم...

وبرگشت به طرف من یه لبخند مهربون زد و گفت:

و دل نمی تونیم بکنیم از خونه ...

مسعود سعی داشت حاجی رو با یه قیافه عادی نگاه کنه ...

ولی معلوم بود چشماش داره از تعجب گشاد میشه ...

چون همین جور چشماش بین حاجی و دستی که روی شونه های من بود درحال گردش بود

...

دوباره حاجی بود که سکوت رو شکست: نوه عزیزم نورا ... تازه از انگلستان اومده پیشمون

حالا دیگه واقعا داشت با تعجب بهم نگاه میکرد ...

مسعود : چشم...چشمتون روشن ...

واقعا خیلی خوشحال شدم... بعد این همه سال انتظار ...

باید هم باعث بشه که شما نتونین دل بکنین از خونه ...

اتفاقا پریروز که اومدم و تو اون جمعیت ندیدمتون با خودم گفتم یعنی چی میتونه جلو
شما رو بگیره نیاین!؟؟ ...

یه جرقه زده شد تو سرم ... این پسر پریروز از کجا اومده؟؟ ... یه پسر هیکی ... گوسفند
...

حرفی رو که تو دلم می خواستم بزنم رو با یه اخمی که رو صورتم بود بلند به زبون آوردم:

قاتل...

با این حرف من، حاجی و مریم جون و مسعود با یه تعجب بزرگ نگام کردن ...

ولی من فقط به این پسر قاتل نگاه می کردم که به خاطرش یه حیوون بیچاره رو کشته
بودن... دوست داشتم همین

الان یه مشت بکوبم تو صورتش ...

صدای خنده حاجی باعث شد چشمامو از این مسعود قاتل که چشماش داشت از تعجب
میزد بیرون بگیرم ...

حاج محمد همین طور که می خندید گفت:

بابا ... من که واست درباره قربونی کردن توضیح دادم... این پسرمون قهرمان شده ... قاتل
چیہ!! ...

تو دلم گفتم پس اون چراغونی ها هم برای این بود که آقا یه کاره ای هست ...

حالا توی چی قهرمان شده ... این سوال داشت مغذمو میخورد ..

مریم جون با خنده رو به مسعود ادامه داد: ببخش تو رو خدا پسرم ...

مسعود با یه حالت گیجی به حاج خانم نگاه کرد

مریم جون: آخه نورای ما ... دقیقا همون روزی که تو اومدی، اومده. چند ساعت قبل از تو؛
از پنجره اتاقش دیده داشتن جولوی پات خون می ریختن ...

حاج محمد: کلي این عزیز دل ما رو ترسونده بود ... یه جورى میگفت خون ... کشتنش ... ما گفتیم دور از جون یه آدمو کشتن ...

مسعود یه نفس عمیق کشید با یه صدای محکمی به طرف حاج محمد گفت :

یه لحظه خودمم شک کردم که نکنه کسی رو کشته باشم... خبر نداشته باشم

یه خنده آروم گذاشت آخر حرفش

بعد هم رو به من گفت: من واقعا متاسفم ... که باعث شدم روز اول ورودتون این اتفاق بیفته ...

داشت من معذرت می خواست ... پس منتظره جوابم بود دیگه

منم جوابشو فقط تو یک کلمه دادم :

Ok.....

یه پوزخند بهم زد ولی فقط یه لحظه ... که خیلی جذابش کرده بود ...

ابرو سمت چپم پرید بالا و تو دلم گفتم ...

_چه قاتل جذابی ...

دوباره این دلم بود که اضافه کرد :

صداشو یادت رفت نورا ...

واسه این حرف دلم سرمو یه تکون کوچیک دادم ... خدایی صداشم خیلی بم و گیرا بود ...

دوباره مریم جون بود که منو از فکر کردن به این قاتل بیرون آورد :

_مسعود جان ... چرا مرسته جونو نیاوردی با خودت؟ ... الان چند مدته سری به ما نزده ...

مسعود در حالی که تمام تلاششو کرده بود تا به من نگاه نکنه گفت:

_والا اونم درگیرامینه...

مریم جون با نگرانی گفت :

_چرا درگیر مادر؟! نکنه اتفاقی افتاده واسه بچه؟

_ نه ... فقط واسه موندن تو مهد خیلی مرسته رو اذیت میکنه

مریم جون نفسشو با خیال راحت داد بیرون و گفت :

_ خوب کم کم عادت میکنه

دیگه داشتم داغ می کردم ...

تو مغزم هزار تا سوال بود ... مرسته .. امین ... و مهم تر از همه اینکه رشته ورزشی این
پسره چیه!!!...

هیكلش خیلی پر بود. بهش نمی خورد فوتبالیست باشه!! ...

واسه همین پریدم بین حرف زدن مریم جون و مسعود و گفتم :

_ میتونم بیرسم رشته ورزشیتون چیه؟

یه دفعه اتاق ساکت شد و هر سه نفر دوباره خیره شدن به من ... حتی مسعود ...

شاید فکر نمی کرد من بعد از دو کلمه قاتل و ok بخوام این سوال و پرسش

بازم حاجی بود که با گذاشتن چایی تو دستش روی میز روبرو، سکوت رو شکست و با یه لبخند رو به مسعود گفت:

_ آقا مسعود با شما بودن ...

ولی مسعود هنوز گیج بود... خودشو نباخت و با یه غرور که معلوم بود کاری که میکنه
واسش خیلی مهمه گفت:

_ کشتی...

_ کشتی؟؟؟....

انگار همون لحظه چیزی یادش اومد که در جا گفت:

_ ببخشید حواسم نبود همون Westling (کشتی)

پس به فارسی میشد ، کشتی

اوه ... من هر چه قدر از فوتبال بدم می اومد عاشق کشتی بودم...

مخصوصا گوش هاشون ...

کمی خودمو خم کردم ... تا گوشاش هاشو خوب ببینم

درسته، مسعود هم مثل کشتی گیر هایی که تو تلویزیون میدیدم گوش هاش شکسته بود

یه دور دیگه پتو رو دور خودم پیچیدم ...

پاهامو بلند کردم و یکم از پتو رو فرستادم زیر پاهام ... تا از پایین پاهام قفل بشه ...

دقیقا با پتو خودمو باند پیچی کرده بودم ...

چشمامو محکم فشار میدادم تا خوابم ببره ... ولی نمی شد ...

صدای بارون که با تمام قدرت روی سقف می خورد ... نمیداشت بخوابم

کلافه پتو رو زدم کنار ...

اعصابم خیلی خورد شده بود ...

توی نور چراغ خواب ساعت رو نگاه کردم ...

چشمامو ریز کردم تا بهتر ببینم ...

میدونستم چشمام یکم ضعیفه ... ولی هیچ وقت سراغ گرفتن عینک نرفته بودم .

چشمامو ریزتر کردم و تونستم عقربه های ساعت رو توی اون نور کم ببینم ...

اوف... ساعت دو ونیم بود ...

من الان چند ساعت بود که اومده بودم تا بخوابم؟! ولی هنوزم بیدار بودم

دقیقا از بعد از ظهر هنوز مهمونشون بود که من ...

خسته شده بودم انقدر زل بزنم به دهن بیچاره ها تا کلمات رو دقیق بفهمم ...

برای همین با چند کلمه ... "من میرم تو اتاقم تا استراحت کنم" ... راهی اتاقم شدم

اصلا هم متوجه نشده بودم مسعود کی رفته بود ...

تمام بعد از ظهر رو خوابیدم ... همین باعث این بی خوابیم شده بود ...

البته دم غروب بود که با یه صدایی از بیرون بیدار شدم ...

از پنجره بیرونو نگاه کردم دیدم چند تا جوون دارن او چراغ های رنگی رو جمع میکنن ..

یه لحظه دلم گرفت ...

نور اون چراغا توی شب خیلی خوب بودن ...

واسه من که عادت داشتم بیشتر شب ها با چراغ روشن بخوابم خیلی خوب بود ...

این چراغ خوابی که داشتم اونقدر ها اتاقمو روشن نمی کرد ..

همون طوري که از پنجره به پسرای جوونی که داشتن با خنده به کسی که اونا رو باز میکرد نگاه میکردم ...

حواسشون فقط به خودشون بود ...

به هیچ وجه هم منو که کنار پنجره بودم و داشتم نگاهشون می کردم نمیدیدند

یکی شون بالا روی یه نردبون آهنی بود ...

دو نفر دیگه هم یکی پایین نردبون رو گرفته بود و اون یکی هم دستش پر از چراغ هایه باز شده بود ...

اونی که بالا بود ، همین طور که داشت چراغ ها رو باز میکرد داشت برای دو تای دیگه صحبت میکرد

انگار که داشت یه چیزی رو برای بقیه تعریف میکرد ..

اون دو تا هم داشتند بلند بلند میخندیدن که حتی صدای خندشون توی اتاق هم می اومد
...

حتما صاحب اون چراغ ها آقای کشتی گیر بود دیگه ...

سرمو به اطراف چرخوندم ... نه ... هیچ خبری از خودش نبود

خیلی دوست داشتم بفهمم چی میگن ولی صداشون واضح نبود ..

معلوم نبود پسره که بالایی نردبون بود چی تعریف میکرد ... که اونی که چراغ ها رو توی
بغلش گرفته بود از خنده روی زمین نشست ...

حرصم گرفت ..

آخه پنجره مدلی بود که نمیشد بازش کرد

فقط یه شیشه یک سره بود ...

برای خالی کردن حرصم یه ضربه به پنجره زدم و آروم نفسمو دادم بیرون

همون موقع آسمون یه برقی زد

بعدم یه صدای بلند... بعد از رعد برق بود که ...

آروم آروم بارون شروع کرد به باریدن و یک دفعه شدید شد ...

انقدر شدید که تمام وسایلشون رو جمع کردن رفتن توی خونه ...

الان ۵ یا ۶ ساعته که داره یک سره بارون میاد ...

درسته که انگلیسم مثل اینجا بود، همیشه بارونی ... همیشه مرطوب...

ولی اونجا حداقل با کار سرم گرم می شد ... من که به جز کار سرگرمی دیگه ای نداشتم

یه فکری زد به سرم ...

پتو رو از روی سرم برداشت ... م دوست داشتم برم توی حیاط ...

باورم نمیشد .. من تو این سه روز حتی از داخل ساختمون بیرون هم نرفته بودم ...

به طرف در رفتم... بازش کردم ...

حاجی و مریم جون پایین تو اتاقشون بودن...

احتمالا الان اوج خوابشون بود ...

برای همین خیلی آرام از پله ها رفتم پایین ...

حواسم بود که پاهام به هیچ وجه صدایی ندن ...

قدم هامو انقدر آرام بر میداشتم که فاصله بین اتاق تا در ورودی ساختمون حدود ده دقیقه طول کشید .

دستگیره در رو کشیدم پایین و در رو کشیدم به طرف خودم...

ولی در باز نشد و با یه هول خوردم به در یه بار دیگه درو کشیدم ...

قفل بود ... ولی خوشبختانه کلید روی در بود ..

با خوشحالی کلیدرو چرخوندم...

از در رفتن بیرون .. هنوز اوایل " اکتبر " بود ولی هوا با این بارونی که می بارید یکم سرد شده بود

پاهام که به موزاییک سرد ایوون خورد تازه یادم اومد که کفش نپوشیدم ..

جلو پام یه جفت دمپایی بود که اونو پوشیدم رفتم جلو ..

ایوون سرپوشده بود برای همین خیس نبود حتی چند تا از پله ها هم خیس نبود ...

روی یکی از پله ها نشستم

توی باغ چند تا چراغ بود که باعث روشن شدن باغ شده بود

یه باد سردی اومد. خودمو یکم جمع کردم ...

توی سرم هزاران فکر بود ... این که چرا باید الان من اینجا باشم؟! انقدر غریب!! ..

درسته رفتاشون باهام خیلی خوب بود .. ولی من دوست داشتم ..بازم هر روز میرفتم توی اون کافه کوچیک و جلوی

مشتری ها قهوه میداشتم ...

فکر های مختلف داشت توی سرم رژه میرفت ...

که چرا من باید برای این که "ژانت" داشت مجبورم می کرد با پسره همیشه مستش ازدواج کنم اینجا باشم؟؟ ...

چرا سعید هیچوقت ازم نمی خواست باهش ازدواج کنم؟؟ ...

ما که همه جوره با هم بودیم!! ..

اون که همیشه باهام خیلی خوب بود ... همه جوره کمکم می کرد

ولی چرا وقتی بهش گفته بودم برای فرار از "جیک" باهام ازدواج کنه گفته بود:

_نورا من خیلی دوست دارم ... ولی تو همیشه معشوقه من میمونی ...

این حرف اونقدری برام گرون تموم شده بود که بعدش برای حفظ غرور نداشتم گفتم:

_همش یه شوخی بود ... وچقدر تلخ بود که همش یه واقعت محض بود ...

درسته منم هیچ وقت از نظر ازدواج نمی خواستم باهاش باشم ...

ولی اون موقع به این احتیاج داشتم که بهم کمک کنه ...

چقدر تلخ بود که بعد از هفت سال حقیقتی برام روشن شد که تلخیش همیشه باهام
می‌مونه ...

گفت مجبوره بعد از تموم شدن درسش برگرده ایران و با دختر عموش ازدواج کنه ...

و اینکه پدرش به این شرط فرستاده بود بیاد اینجا ... که اول با اون نامزد کنم

بعد از هر نظر اونو ساپرت کنه ... اون حتی برای خرج تحصیلش هیچ کاری ... حتی نیمه
وقت هم نمی کرد ...

و من چه آدمی بودم که با وجود اون حرفا، هنوزم دوسش داشتم ... عشق نبود ...

فقط دوست داشتن بود ... شاید هر کسی دیگه هم بود به تنها کسی که باهاش حرف میزد
.. درد و دل میکرد...تفریح میرفت...تو بغلش گریه میکرد...

و مهم تر از همه بهم فارسی حرف زدن یاد داده بود ... برام از اینجا گفته بود ... پس
میتونستم دوسش داشته باشم ..حتی با وجود تمام حقیقت زندگیش بعد از هفت سال ...

بهش گفتم برام آدرس اینجا رو از دفتر خاطرات مادرم پیدا کنه ...

ولی حیف که آدرس درستی از اینجا توی دفتر نبود...

یاد اون روزی افتادم که کل وسایل انباری رو گشتم و بالاخره نامه ای که از ایران اومده بود
رو توی یه سری کاغذ توی یه صندوق پیدا کردم....

با یاد اون روز بازم از خوشحالی یه لبخند اومد رو لبام...

هنوزم قلبم میگفت تنها کاری که میتونستم بکنم همین فرار بود ...

من که توانایی نداشتم مقابل اونا بایستم و بگم نمیخوام با جیک ازدواج کنم ..

پدرم روزگاری سیاه تر از اونی که بود میکرد...

بازم یه لرز دیگه نشست تو تنم خودمو بیشتر از قبل جمع کردم ...

فکر این که بخوام این همه راه رو تا اتاق برک تا چیزی بپوشم هم خیلی خسته کننده بود ...

من خنگ چرا تو همون بالکن اتاق نموندم! ... پایین اومدمنم چي بود تو این سرما؟!!!

بارون انقدر با سرعت ميبايريد که مطمئن بودم دو دقیقه بیشترزمان نمی بره که خیس آب بشي ...

فکر خیس شدن بد جوري قلقلکم میداد ... ولي حیف که لباس زیادی نداشتم تا بخوام عوضشون کنم ...

به درختا نگاه کردم پرتقال بودن ... ولي هنوز سبز بودن

تو این تاریکي فقط یه سایه هايی از توپ هاي گرد ..گرد معلوم بود ...

وقتي هوا روشن بود دیده بودم که پرتقالن....

با پتويي که روي شونه هام قرار گرفت ... یهیغ از روي ترس گفتم ...

صدای حاجي اومد :

نترس...منم بابا ...

هنوزم قلبم داشت تند میزد دستمو روي قلبم گذاشتم و گفتم :

_ شمایین؟ ... خیلی ترسیدم

جواب این که اون هست رو نداد ... ولی گفت :

_ چرا اینجا نشستتی؟ ... سرما میخوری ...

تا اسم سرما به گوشم خورد دندونام از سرما روی هم خورد...

برای همین پتو رو خوب دور خودم پیچیدم و گفتم :

_ مرسی بابت پتو ... خوابم نمیومد ... اومدم اینجا تا یکم زمان بگذره شاید خوبم گرفت ...

حاجی دیگه کنار من نشسته بود ...

یه نگاه به چهرش که داشت به روبه روش نگاه میکرد انداختم. بهش نمیومد خواب بوده باشه

ولی بازم ازش پرسیدم: من بیدارتون کردم؟؟؟

به طرفم برگشت ... آرام گفتم: نه ... بیدار بودم

__ حواسم بود اومدی بیرون ... وقتی دیدم مدت زیادی که اینجا نشستی این پتو رو برات آوردم ...

شما هم مثل من خوابتون نمی اومد؟

__ خیلی وقته که شب ها خواب درستی ندارم ... سالهای ساله که شاید شبی ۳ یا ۴ ساعت بیشتر نخوابیدم ...

بدون هیچ فکری سریع سسوال کردم

_ چرا ...

دستشو انداخت روی شونه من ...

از بغل به دستش که روی شونه سمت چپم بود یه نگاه کردم ... دستای بزرگ ... سفید ... چروک ...

دوباره برگشتم مستقیم به جولو نگاه کردم ...

صداش منو از نگاه کردن به رقصی که بارون بخاطر بادی که میوزید....

روی مزاییک های حیاط راه انداخته بود جدا کرد ...

برگشتم طرفش ...

صداش یه جوری بود... همون جوری که همیشه صدای من موقع گفتن حقیقتای زندگیم
میشد... حتی با خودم ...

__ زندگی همیشه روی ناخوشش رو به ما نشون داد ... سکوت کرد

__ هیچ وقت ناشکر نبودم چرا ما نمیتونیم بیشتر از یه بچه داشته باشیم ...

انگار هر حرفی که میزد ... ساعتها در موردش فکر میکنه و بعد اونو به زبون میاره ...

آهی کشید ...

بازم با دستاش به شونه هام فشار آورد ... دوباره ادامه داد :

توی سنی که هم سنای ما برای دختراشون عروسی میگیرن ما تنها بودیم ..

وقتی که اونا دست نوهاشونو میگرفت ... ما تنها بودیم

وقتی شبهای جمعه تمام دوستانم به عشق بچه هاشون میرفتن خونه ... توی خونه من بچه
ای منتظرم نبود ..

مادرت همه کسو همه چیزه ما بود ...

و ما مه چیزمونو خیلی زود از دست دادیم ...

پایان جملش که خیلی آروم تر از همه حرفاش بود این بود :

"تو شبیه مادرتی ..."

آروم مثل خودش گفتم :

میدونم خیلی شبیه مادرم هستم ...

__ اون خیلی زود تنهامون گذاشت ...

مادرت یه عشق آتیشی داشت ... حتی حاضر بود برای پدرت بمیره ...

گفتم : که مرد...

بینمون سکوتی به وجود اومد

من داشتم به گذشته سیاهم فکر میکردم و آینده نامعلومم ...

دوست داشتم بدونم اون به چی فکر میکنه که این سکوت بینمون به وجود اومده بود ...

سکوتِ بینمون فقط با صدای بارون پرشده بود ...

بلاخره بعد از چند دقیقه حاجی بود که پرسید :

برای همیشه اینجا میمونی؟؟

سوالش انقدر یهویی بود .. که موندم چه جوابی بدم ...

جواب من سوالی بود که با سوال اون توی مغزم به وجود اومده بود :

شما دوست ندارید بمونم !!!

__ نه ...

از این جواب اونقدر شکه شده بودم که نمیتونستم چشمم رو از حیاط روشن بگیرم ...

ولی ادامه حرفش باعث شد به چهره مهربون پدر بزرگم نگاه کنم ...

__ نه ... ما آرزو میکنیم که تو نری ...

شاید تو اینجا راحت نباشی ... میدونم سخته که بخوای با دو تا آدم پیر زندگی کنی ...

حداقل من نه، به خاطر مریم بمون ...

نمیدونی تو این چند روز بارها و بارها چشماش برق زدن از دیدن تو ... از غذا خوردن تو ...

حتی راه رفتن تو ...

_در این خونه همیشه به روی تو بازه حتی اگه خواستی بری...

خودت میدونی که ما نمی تونیم به زور نگهت داریم ...

ولی بمون؛ خوشی که سالهاست با ما غریبه شده رو برامون آشناس کن ...

زبونم برای حرفایی که میخواستم بزنم نمیچرخید ... ولی نتونستم بهش نگم :

من جایی به جز این جا ندارم ...

حقیقت بود ... من از همه جا بریده بودم ... از کشوری که توش دنیا اومدم ... درس خوندم

...

از پدری که هیچ وقت نتونست برای مرگ مادرم منو ببخشه ... هیچ وقت نتونست از

شباهت من به مادرم لذت ببره ...

از پسری که فکر میکردم شاید دوستم داشته باشه ...

حاجی از جاش بلند شد ...

دستاشو بازم مثل چند باری که میخواست منو وادار به کاری کنه به طرفم گرفت ...

_ پاشو ... که اگه این حاج خانم بفهمه نورا خانمش تا این موقع اینجا نشسته و داشته با بابزرگش تو این سرما

می لرزیده ...

با من بیچاره قهر میکنه، با تو که کاری نداره ...

همین طور که دستام رو توی دستاش میذاشتم گفتم:

جدی؟! با شما قهر میکنه!؟

کمی به رفتاری مریم جون فکر کردم ...

بازم گفتم: اون که خیلی مهربونه!! ... چرا با شما قهر میکنه؟!

من بهش میگم خودم اومدم توی حیاط...

خندید ... با صدای بلند ولی خیلی کوتاه ...

نفهمیدم چرا باید به حرف من بخنده؟! ... همین طور که با هم به طرف در ساختمون می رفتیم ... سرمو به طرف

چرخوندم :

_ باور کنین من جدی گفتم ... نمیذارم باهاتون قهر کنه

باز خندید ... آرام درو باز کرد ... دستاشو ازبین دستم درآورد و پشت کمرم گذاشت ... آرام گفت :

_ شوخی کردم بابا جان

و منو به داخل فرستاد ... خودشم درو خیلی آرام بست ...

تا کنار پله ها همراهم اومد ... به طرفش برگشتم ...

_ خودم میرم شما هم برین بخوابین ...

به خاطر روشن بودن چراغ های حیاط اتاقم کمی روشن بود ... یکم به طرفم خم شد ...

آروم پیشونیمو بوسید ...

یه آرامشه عجیبی داشت این بوسه ...

همون آرامشی که آرزو داشتم از پدرم بگیرم و هیچ وقت نگرفتم ...

مثل همون بوسه ای که وقتی هم کلاسیام با پدراشون میومدن و اونا میبوسیدنشون؛ و من همیشه در حسرت این

سوختم که یه روز پدر من هم این طور منو ببوسه ...

دریغ که نه تنها منو نبوسید .. بلکه هیچ وقت هم همراهم نشد مثل تمام پدرای دیگه ...

با "خوب بخوابی بابا" ... از فکر دراومدم.

همین طور کنار پله ها ایستاده بودم. اون راهشو گرفت و به طرف اتاقشون رفت ...

نتونستم نگم ... همیشه هر حرفی که به ذهنم میرسید به زبون می آوردم ...

این دفعه هم نتونستم نگم .. صداش کردم:

_ حاج محمد ...

به طرفم برگشت و سوالی نگام کرد .. منتظر بود ...

_ خوشحالم که اینجام ... ممنون که هستین...

همین ... برگشتم به طرف پله ها ...

پله ها رو خیلی سریع بالا رفتم. به کل هم یادم رفته بود که شاید مریم جون بیدار بشه ...

اون لحظه فقط دوست داشتم روی تخت دراز بکشم و با خیال راحت بخوابم ...

با احساس اینکه یکی آروم روی موهامو دست میکشه بیدار شدم ...

خواب آلود گفتم :

_ شماین؟ ...

مریم جون: آره عزیزم؛ امروز دیگه باید زود بیدار شی، کلی برنامه ریختیم واست ...

حالا هم پاشو که داره دیر میشه

داشتم با چشماي خواب آلود نگاه میکردم...

به این فکر میکردم که چقدر تند حرف میزد!!

این همه حرفو توي يك دقیقه گفتم بدون این که بینش نفس بکشه!!...

_ چرا این جورى نگام میکنی؟ ...

_ الان باید چیکار کنم؟ من دقیقا نفهمیدم چرا باید زود از خواب پا شم ...

با یه حالتی نگام کرد ...

حالتش یه جور یه بود ... ولی یه دفعه یه لبخند زد و گفت:

پاشو همه رو واست توضیح میدم ...

اول باید یه دوش بگیری ...

بعدم بیا پایین هم صبحانه بخور هم برات بگم ... خوبه؟ ...

_سرمو به حالت باشه تکون دادم همون طور که داشتم از جام بلند میشدم گفتم :

_dk...

مریم جون: آفرین دخترم ... فقط زود بیا پایین من تو آشپزخونه منتظرتم

حوله رو روی تخت گذاشتم.

از لباس هایی که مریم جون شسته بود شلوار لی و یه تیشرت ساده پوشیدم ...

موهام رو هم همون جور خیس شونه کردم و بستمشون ...

دلم می خواست بدونم چی شده که مریم جون این همه عجله داشت!! ...

به ساعت توی اتاق نگاه کردم ... نه و نیم بود .

با نیم ساعتی که تو حموم بود یعنی ساعت نه بیدار شده بودم ...

دیشبم که ساعت ۴ خوابیدم ... همش ۵ ساعت خوابیده بودم ...

ولی به خاطر دوشی که گرفته بودم زیاد خواب آلود نبودم ...

توی آشپزخونه نشسته بودم و داشتم به میز صبحونه نگاه میکردم.

تو این چند روز همیشه همین طور بود ...

نمیدونستم کدوم یکی از اینا رو بخورم ...

عادت نداشتم چند نوع غذا رو باهم بخورم برای همین تو این مدت همیشه تو انتخاب اینکه
کدومش رو بخورم مشکل

داشتم..

تو ذهنم بین عسل ... مربای هویج ... مربای آلبالو ... شکلات صبحانه ... تخم مرغ سرخ
شده داشتم قرعه مینداختم ...

که آخرشم مثل این چند روز تخم مرغ بازی رو برد

چون بقیه چیزها میتونست برگرده توی یخچال ولی تخم مرغ بیچاره اگه خورده نمی شد
باید دور ریخته میشد و من از

این کار اصلا خوشم نمیومد ...

باید حتما به مریم جون می گفتم...

اگه همین جور پیش بره احساس تخم مرغ بودن بهم دست میده ...

تخم مرغ خیلی دوست داری عزیزم؟

صدای مریم جون بود که منو مجبور به نگاه کردن بهش کرد ...

رک گفتم: خوبه ...

چایی ای که خودش شیرین کرده بود رو جلوم گذاشت. بهش نگاه کردم ...

تخم مرغ رو از جلوم برداشت ... به چیز های دیگه اشاره کرد ...

_ امروز دیگه تخم مرغ نخور ... نمیخوای مرباهایی رو که خودم درستشون کردم رو امتحان کنی؟؟

شونه ای بالا انداختم ...

یه ظرف که توش یه مربا که رنگش سفید شیری بود جلوم گذاشت ... با قاشق یکم همیش زدم ... توش گلبرگ های خیلی کوچولو بود ...

_ این خیلی خوشمزه است ... هر کسی از بهار نارنج من میخوره عاشقش میشه ...

_ بهار نارنج؟ ... این که شبیه گل ...

_ خوب شکوفه درخت نارنجه ... مطمئنم بخوری عاشقش میشی عزیزم

یکم ازش گذاشتم توی دهنم ... واقعا که خیلی خوشمزه بود ... بی خیال تخم مرغ شدم ...

بین صبحانه یاد حاجی افتادم ... نبود! اون که همیشه این موقع با ما صبحانه میخورد!! ...
برای همین پرسیدم ..

_مریم جون حاج محمد کجاست؟ ... امروز نیست؟ ...

مریم جون چاقویی که دستش بود و داشت باهش سیب زمینی خلال میکرد رو آورد پایین
و گفت:

رفت بازار ... خیلی دوست داشت بمونه تا بیدار شی .. ولی امروز واسشون بار رسیده بود،
باید میرفت ...

دوباره مشغول خلال کردن سیب زمینی ها شد ...

_ راستی شما با من چی کار داشتین که گفتین امروز خیلی کار داریم؟؟ ...

با خوشحالی چاقوش رو گذاشت رو میز؛ دیگه سیب زمینی ای هم نمونده بود که خلالش
کنه ...

_ امروز میخوام با یه دختر خیلی خوب آشنا کنم ... دیروز که بهش گفتم تو اینجایی
خیلی دلش میخواست تو رو ببینه ...

با من؟؟؟! ... یعنی کی بود که میخواست باهام آشنا بشه؟؟! ..

دوباره خودش بود که ادامه داد: در ضمن دلم میخواد باهاش بری خرید هر چی میخوای
برای خودت بخری ...

تو ذهنم گذشت... من که پولی ندارم!!! ...

انگار فهمید من هیچ پولی ندارم چون گفت:

هر چی باشه نوه ام رو بعد از سالها دیدم .. دلم میخواد به ازای تمام این سالها براش خرید
کنم

اخم کردم ... من نمی خواستم مزاحم اونا باشم ... نمیخواستم برام خرج کنن ...

بازم فکرمو خوند ... انگار تمام حرکتای صورتمو میشناخت ... انگار نمیشد چیزی از این زن
و شوهر مخفی کرد ... شاید هم من خیلی مکشکوک رفتار میکردم ...

بلند شد ... اومد و کنارم نشست ... دستامو توی دستش گرفت ...

_ مدیونی اگه بخوای فکر کنی اینجا مزاحمی ...

_ مدیون؟!

آره مدیون ... یعنی

انگار دنبال کلمه ای می گشت تا معنی مدیون رو بهم بگه ... آخرم گفت:

_ یعنی کار خوبی نمیکنی ...

_ ولی من دوست ن...

بین حرفم اومد ... دستاشو روی لبام گذاشت ... گفت:

_ تو دختر مایی ... پس مثل یه دختر تو خونه پدر و مادرش باش ...

چجوری میتونستم مثل یه دختر تو خونه پدر و مادرش باشم در حالی که بلد نبودم ...
نمیدونستم یعنی چی اصلاً این راحت بودن ... نمیدونستم پول تو جیبی گرفتن از پدرم ...

واسه منی که از ۱۰ سالگی خرجمو خودم در می اوردم ...

بلند شد و از آشپز خونه رفت بیرون. بعد از چند دقیقه برگشت ... کارتی رو جلوم گذاشت ...

_این مال تو ... دوست دارم امروز بری و هر چیزی که دوست داری بخری .. باشه؟؟

انقدر باشه رو غمگین گفت که من جز اینکه بگم "باشه" چیز دیگه ای نمیتونستم بگم ...

خوشحال شد؛ منو به طرف خودش کشید و با تمام قدرت بغلم کرد ...

چه بوی خوبی میداد ... بوی مامانم رو میداد ...

بویی که بعد از این همه سال هنوزم با تمام وجودم حسش میکردم ...

همون موقع صدای زنگ ساختمون بلند شد

مریم جون درو باز کرد دستمو گرفتمو به طرف در ورودی رفتیم تا به استقبال مهمونی که به قول خودش خیلی دوست داشت ببینتم بریم ...

که نرسیده به در .. در باز شد ...

ولي کسی که ازش اومد داخل...یه پسر بچه ۳ یا ۴ ساله بود

یه شلوارک که فقط یه وجب از زانو هاش پایین تر بود همراه یه تیشرت سرمه ای، که روش یه سوشرت به رنگ شلوارش پوشده بود...یه کلاه لبه کوتاه هم روی سرش بود...

دستاشم گذاشته بود توی جیبش و خیلی جدی به من نگاه میکرد...

چشماش خیلی برام آشنا بود... ولی نمی دونستم این چشم هارو کجا دیدم...

با صدای مریم جون از فکر کردن به این که این چشمها رو کجا دیدم اومدیم بیرون...

_ سلام امین جان... پس مامان کو پسر گلم...

فقط سرشو به معنی سلام تکون داد و با سرش به بیرون اشاره کرد...

همون موقع دختری که داشت با تلفن بلند بلند حرف میزد اومد تو خونه

تمام حواس منو مریم جون جمع شده بود تا ببینیم که پشت خط کیه....که این دختر داشت باهاش انقد بلند و دستوری حرف میزد؟!

دختر: آخه برادر من این چه حرفیه میزنی... سکوت کرد ...

انگار کسی که پشت تلفن بود حرفی زد که دختره جوش آورد ...

_من مطمئنم سرت به جایی خورده ... به خدا اگه امشب این حرفو زدی ... بازم حرفش
نصفه موند .. ایندفعه بلند تر از قبل گفت ...

_ قسم میدم؛ معلومه که قسم میدم ... این کار تو دیوونگیه ...

بازم سکوت و حرفی که طرف پشت خط زد ...

_ من این حرفا حالیم نیست کجایی؟؟ بازم منتظر جواب اون طرف موند

...._

من تا ۱ ساعت دیگه اونجام وای به حالت اگه اونجا نباشی ... خداحافظا...

قطع کرد ... مطمئنم اصلا جواب خداحافظیشم نشنید ...

سرشو بلند کرد... و به ما سه تا که تمام حواسمون به اون بود نگاه کرد

حتي پسري که باهاش بود ومن فهميدم پسرشه هم داشت به مادرش که انگار خیلی
عصباني بود نگاه میکرد ...

یه دفعه زد زیر خنده ... با خنده گفت :

_ سلام ... وای ببخشید من اصلا نفهمیدم چجوري اومدم خونه از دست این پسره ...

تو دلم گفتم کدوم پسره؟! ... سوال منو مریم جون پرسید ..

_ اتفاقي افتاده مرسته جان؟

تازه يادم اومد اين کين حتما همون مرسته و اميني هستن که ديروز مسعود داشت در
موردشون حرف مي زد ...

حتما ... و سرمو به معني تاييد حرفم تکون دادم

مرسته يکم نگام کرد... به طرفم اومد ...

ترس برم داشت ... خواستم دستامو بيارم بالا تا مثلا جلوشو بگیرم که به من نزديک نشه ...

فکر کردم که اگه قراره بهم حمله کنه چرا تند تند یه چیزایی میگه؟! من فقط کلماتو شنیدم...

_ الهی قربونت برم پس نوه خوشکلتون اینه حاج خانم؟ ...

وبعد این من بودم که تو بغلش داشتم خورد میشدم ...

مات مونده بودم. دلم میخواست هر چه زودتر ولم کنه ...

ولی انقدر یه دفه ای این کارو کرده بود که دستام همین طور برای نگه داشتنش که داشت به طرفم میومد

بین تنه خودم و اون مونده بود ... و در حال له شدن بودن ...

بعد از چند ثانیه بالاخره ولم کرد .. یه نفس عمیق کشیدم ...

دستاشو به طرفم دراز کرد و با یه لبخند گفت :

من مرسته هستم ... خیلی خوشحالم از دیدنت ...

بازم من فکر کردم ... مگه نباید اول دست داد و بعد همدیگرو بغل کرد؟؟!

هنوز اسمو نگفته بودم ...

مریم جون وقتی دید من همین طور دارم مرسته رو نگاه میکنم ... خودش اومد جلو و گفت:

مرسته جون ... این نورای نازنینمه ... دخترم تو یه دفه ای این بیچاره رو گرفتی تو بغلت دخترکم شکه شده خب ... اسمشم یادش رفت ..

با این حرف هر دو خندیدن ..

منم برای این که یه کاری کرده باشم یه لبخند زدم...

قرار شده بود با مرسته بریم برای خرید ... قبل از رفتن متوجه شدم که ناهار هم با هم بیرونیم ...

میخواستم مخالفت کنم که با مرسته برم ولی ... نمیشد ... اون از کاراش زده بود که به من کمک کنه ...

هر چقدر مریم جون اصرار کرد که نهارو بیاین اینجا مرسته قبول نکرد ..

در ضمن فهمیدم که شام مریم جون خانواده مرسته رو دعوت کرده ...

و یه نفر دیگه که من از حرفاشون فهمیدم کسی به نام شهروز و خانوادش ...

توی اون نیم ساعتی که مرسته و پسرش امین منتظرم بودن تا من حاضر شم .. ساکت تر از من تو این جمع امین بود ...

حرفی نمی زد .. اگر مرسته یا مریم جون ازش سوال میکردن .. فقط با سر جواب آره یا نه میداد

همونطور که داشتم آماده میشدم مرسته هم داشت برای مریم جون تعریف میکرد که چرا با مسعود که تازه فهمیده بودم همون کسیه که پشت تلفن بود دعواش شده بود ...

انگار مریم جون همه چیزو در مورد من قبلا به مرسته گفته بود چون مرسته حتی سوال نکرد که من چرا بعد از این همه مدت اینجام!!!

تو ماشین کنار مرسته نشستم ... آهنگ ملایمی گذاشت ...

موقع سوار شدن گفت که اول میریم دیدن برادرش از اونجا به بعد به قول خودش درست
در اختیار منه ...

من اولین بار بعد از اومدنم بود که بیرون میرفتم ... ولی هیچی از محیط اطراف نفهمیدم و
تمام مدت پاهامو با تمام قدرت به جلو ماشین فشار میدادم ...

وقتی رسیدیم ... خدا رو شکر کردم ... که تا اینجا سالم رسیدیم ...

چون هم خیلی حرف میزد ... هم وحشت ناک رانندگی میکرد ...

من با حرف زدنش مشکلی نداشتم تمام حرفاش در مورد هوا ... داداشه خلش ... دوست
احمقش ... راننده هایی که بد میروندن بود ... که منم کوتاه و با لرز جوابشو میدادم ...

ولی رانندگیش باعث شده بود که من وقتی پیاده شدم هیچ کدوم از حرف هاشو یادم نیاد

فقط این یادم بود که دیگه جلو ماشینی که مرسته راننده نشینم

"

پشت سر من امین از ماشین اومد پایین ...

به منو مادرش نگاهم نکرد و به طرف ساختمونی که جلوش پارک کرده بودیم دوید ...

توی راه هم یه کلمه حرف نزد ... سکوت این بچه خیلی غیر طبیعی بود ...

از مرسده خوشم اومده بود ... دختر کاملاً شاد و خونگرمیه ... دقیقاً برعکس من

به ساختمونی که امین رفته بود داخل نگاه کردم ... یه ساختمونه یه طبقه که انگار ورودی جایی بود ...

بیشتر شبیه ورودیه ورزشگاه یا استخر میموند ..

با کشیده شدن دستم با دستای مرسده چشمامو از اون ساختمون گرفتمو دادم به مرسده ...
سوالی پرسیدم ..

_ اینجا کجاست ...

مرسده : گفتم که عزیزم اومدیم یه سر به داداشم بزنیم از اون ور هم بریم خرید ... بعد هم
با خودش آروم تر حرف زد :

من باید یکم حرف با این پسره بزنم ... واسه من قرص میخوام بزارم کنار خورده ...

صبر نداشتم که منتظر بمونم تا بریم تو ... برای همین پرسیدم

_ اینجا چی کار میکنه ... این ساختمون بیشتر شبیه باشگاهست ...

وایساد ... به ساختمون یه نگاه انداخت ... بعدشم به من ... دوباره برگشت طرف ساختمون
... آرام گفت :

نورا جان روش اسمشو نوشته ... نمی تونی بخونی روشو ??? با چشمای یکم ریز شده نگام
میکرد ...

یه لبخند زدم ... چه جالب تعجب میکرد... چشماش ریز میشد .. دقیقا بر عکس من ...

چقدر این دختر با من فرق داشت ... حتی تعجب کردنش ... با همون لبخند گفتم :

_ من خوندن فارسی بلد نیستم ...

مرسده : واقعا ... ولی خوب فارسی حرف میزنی ... اصلا فکرشو نمی کردم نتونی بخونی ...

ولی خوب اون گوشه لاتینش هم نوشته شده میتونی بخونی...

چشمام با اشاره دستش به گوشه سمت چپ اون تابلو بزرگ افتاد ... بلند خوندم

Anin Cl ub_

مرسده : درسته باشگاه امین ... مسعود عاشقه امینه .. اسم اینجارم به خاطر همین گذاشته
امین

دیگه فهمیده بودم دارم وارد باشگاهی میشم که واسه مسعود

یاد مسعود افتادم ... ازش زیاد خوشم نمیومد ... شاید چون خاطره خوبی ازش نداشتم ...
اخلاقم همین بود ... آدما تو ذهنم ... همونجوری شکل می گیرن که اولین بار دیده
باشمشون ...

مثل بازیگرها ... بارها شده یه بازیگری که اولین فیلمشو یا اولین فیلمی که من دیدم رو
نقششون منفی بوده

همون هم باعث شده من هیچ وقت از اون بازیگر خوشم نیاد ...

به اخلاق خواص خودم لبخندی زدم ... و با مرسده وارد باشگاه شدیم ... /

گوشی تلفن را گذاشت ...

اگر به تمام دنیا میتوانست حرف حالی کند... به این خواهر مستبدش نمی شد که نمی شد...

همیشه مرسده حرف حرف خورش بود ... خوب میدونست که خیلی سریع خودش رو به اینجا میرسونه ...

و جنگ اعصاب راه می اندازد ...

عاشق خواهرش بود ... ولی از این که به خاطر یک سال و نه ماه بزرگتر بودن حق خودش میدونست که تو زندگیش

دخالت کنه توی گوش مسعود نمی رفت که نمی رفت ...

البته حق هم داشت ... هر کس دیگه ای هم این تصمیمش رو شنیده بود نظرش همین بود ...

دقیقا قبل از تلفن مرسده با شهروز هم همین بساط رو داشت ... شهروز دیگه مثل مرسده نگفته بود اشتباه میکنی و از این حرفا ... یک راست گفته بود دیوونه ای؟ عقل درست و حسابی نداری؟

آخرش هم به حالت قهر از اتاق بیرون رفته بود ...

از جا بلند شد ... کنار دیوار روبه روی مدال هایی که توی این ده .. پانزده سال گرفته بود ایستاد ...

از دوازده سالگی بود که ورزش حرفه ای رو شروع کرده بود ...

اگر تشویق های علی و حاج محمد نبود شاید هیچ وقت نمی تونست اینجوری روبه روی دیواری بایسته و با لذت به مدال هایی که دو سوم اون ها طلا و بقیه نقره و برنز بود نگاه کنه ...

عکس علی کنار مدال ها روی دیوار بود ...

دستشو روی صورت داخل قاب عکس کشید ...

_ علی داداش ... خیلی زود رفتی ... خیلی زود ...

انقدر توی خاطرات خودش بود که متوجه گذشت زمان نشد... با باز شدن در اتاق به طرف در برگشت ...

امین اول آروم وارد اتاق شد و بعد با دیدن داییش به طرفش دوید ... معلوم بود کلی راه رو
دویده تا به اتاق داییش برسه ...

مسعود با دیدن امین که به طرفش میدوید روی دو پا نشست و دستاشو برای بغل کردن
امین عزیزش ... یادگاره علی داداشش باز کرد ...

_ بیا عزیز دل دایی... بازم سلام یادت رفت مرد بزرگ ...

با خودش فکر کرد این پسر هیچ وقت یاد نمیگیره در بزنه ... همون طوری که مادرش یاد
نگرفته ...

امین خودش رو توی بغل مسعود جمع کرد ... سرشو توی شونه مسعود فرو کرد ...

مسعود همون طوری که امین توی بغلش بود از جا بلند شد ...

اونو به خودش فشار داد ... چقدر این خواهر زاده را که هیچ وقت صدایش را نشنیده بود رو
دوست داشت ...

امین سال دیگر به مدرسه میرفت ... ولی هنوز حتی يك مامان هم نگفته بود ...

مسعود صورت امین را محکم و بلند بوسید ... و او را روی دست راستش نشانده ...

_ پس مامانت کو امین خان؟

امین بادستانش به بیرون اشاره کرد ...

بعد از پیاده شدن از ماشین دیگر نایستاده بود تا حرف های مادرش و اون خانومه رو گوش کنه برای دیدن دایي مسعودش تا خود همین جا دویده بود ...

_ پس مامانت بیرونه؟

باز هم امین سرش را به معنی بله تکون داد ..

_ بریم ببینیم مامانت چرا انقد دیر کرده ... میگم نکنه میخواد بیاد منو بزنه!!... اومد از من دفاع می کنی؟

امین فکر کرد چجوری میتونه از داییش دفاع کنه!!

ولی باز هم سرشو تکون داد که یعنی موافقه ...

_ پس بزن قدش که بریم به جنگ مامان مرسدت ...

امین با قدرت دستاشو به دست مسعود زدو هر دو از اتاق بیرون رفتن ...

مرسده دست های نورا رو گرفته بود ...

داشت می مرد تا بیشتر درباره این دختر بدونه ... ولی حیف که هم خجالت می کشید و هم می ترسید نورا رک و راست بگه " مگه فوضولی ". آخه از این دختر این حرف بعید نبود ...

مسعود دیشب تعریف کرده بود که در همون برخورد اول بهش گفته بود "قاتل" ... چقدر بهش خندیده بود... به مسعود هر چیزی می اومد جز قاتل بودن ...

وارد باشگاه شدند .. سری برای نگهبانی به معنی سلام تکان داد ...

ولی نورا محو طراحی و منبت کاری های سقف شده بود ...

محمود آقا یکی از نگهبان های باشگاه برای سلام کردن به خواهر رئیسش بلند شد... با چابلوسی سلام بلندی گفت ...

_ سلام خانم خیلی خوش اومدید ...

مرسده فکر کرد خوبه من هر روز اینجام ... این جوریه که این گفت خوش اومدید خودمم شك میکنم اصلا اینجا اومدم یا نه ...

_ سلام محمود آقا ... امین من اومد تو ... رفت پیش مسعود؟؟

_ بله خانم ... ماشالله تا در باز شد مثل جت دویدن طرف دفتر آقا مسعود ... منم دیگه دنبالش نرفتم ... خودش اینجا رو مثل کف دستش میشناسه ...

حالا دیگه نورا تموم حواسش به مردی بود که لباس یک دست سورمه ای پوشیده بود و داشت با مرسته حرف میزد. نورا گیج لهجه ای بود که مرد داشت با مرسته حرف میزد ... فارسی رو یه جور خاصی حرف میزد ولی سخت نبود تشخیص دادن این که این مرد نگهبان اینجاست ...

مسعود همراه امین از راه رویی که دفترش در اون بود گذشت و به طرف ورودی رفت ... ولی با دیدن نوه حاج محمد ک کنار محمود آقا ایستاده بود توقف کرد ...

مرسته نگفته بود که این دختر رو میشناسه!! ... حتی نگفته بود که همراه اون به اینجا میاد!!

با ایستادن مسعود امین به طرفش برگشت ... فهمیده بود که داییش از دیدن اون خانومه کنار مادرش تعجب کرده ...

مسعود وقتی دید امین همین طور زل زده بهش و نگاهش میکنه گفت:

_ چیه پسر؟ ... تو چرا اینجوری نگاه می کنی؟ ... خوب تعجب کردم! ... این دختر تو این دوروزی که میشناسمش دو بار منو سوپرایز کرده ... همیشه جایی دیدمش که اصلا فکرش رو هم نمی کردم ...

امین از حرف های دایش سر در نمی آورد ... فقط با یه صورت جدی برای دایش سر تکون داد ...

مسعود از تایید امین خندش گرفت و باز هم به راهش به طرف مرسده و... یکم فکر کرد تا به یاد بیاره اسم این نوه حاج محمد چی بود؟! ...

_ آهان نورا!

اسم نورا رو به زبون آورد ولی صداش اونقدر آروم بود که جز امین که تو بغلش بود کسی نشنوه ... و باز هم چشمای امین به طرف دایش برگشت ...

مسعود یه نگاهی بهش کرد ... لباسو جمع کرد ... یه ابروشم داد بالا ...

_ اسمشه ... نورا ... اسم این دخترس دیگه امین جون

بعدم با یه اخم ساختگی گفت: شیطونه میگه بذارمت پایین این بالا نشستی مچ منو بگیر یا ...

دیگه کنار اونها رسیده بودند...مرسده با دیدن مسعود وامین لبخندی زد ... ولی با یادآوری این که برای چی اینجاست لبخندش سریع جمع شد و جاشو با یه اخم غلیظ عوض کرد ...

مسعود از این تغییر چهره خواهرش خندش گرفت ... ولی چشمش به نورا هم بود ... این چرا میخ محمود شده و دست از سرش برنمیداره؟! ... با صدای بلندی سلام کرد. شاید نورا چشم از محمود برداشت ...

_ سلام خیلی خوش اومدید ...

هیچ وقت به مرسده این جور خوش آمد نمی گفت. تمام این لفظ قلم حرف زدنش برای نورا بود ... ولی نورا که هنوز غرق لهجه نگهبان بود ... با صدای بلند مسعود ترسید ...

با ترس به طرف مسعود برگشت ... با دیدن مسعود که با حالت جدی نگاهش میکرد اخمی کرد ...

مسعود فکر کرد ... باز من این دختر رو ترسوندم

چشم های مرسده بین نورا و مسعود میگشت ... اخم نورا اونو به خنده انداخت و موضوع قاتل بودن مسعود رو به یادش آورد...

دیگه طاقت نیاورد و برای پرت کردن حواس نورا گفت:

_سلام بر داداش گرامی ...

مسعودم در حالی که چشمش هنوزم به اخم نورا بود فکر کرد " دختره با چه نفرتی نگام میکنه! خوبه که خودم اون گوسفند رو قربونی نکردم! ...اوه بعد حتما خودش با دستاش منو می کشت!"

_سلام خام...ولی یادش اومد فامیلی این دختره نمیدونه ولی میدونه که فامیلیش " توکلی" که فامیلی حاجیه نمیتونه باشه...

_ببخشید من فامیلی شما رو نمیدونم ...

میخواست بگه "نورا" خانم ولی همینش مونده بود. تا حالا دختری غریبه ای رو به اسم کوچیک صدا نکرده بود که این دومیش باشه ...

اخمای نورا باز شد. انگار فراموش کرده بود که تا چند لحظه پیش برای چی به مسعود اخم کرده بود ...

_محسنی ... من نورا محسنیم ...

مسعود هم فکر کرد "چه زود تغییر قیافه میدن این زنا!!!" اون از خواهرش که درجا لبخندشو تغییر میده و اخم میکنه ... اینم از این انگار تا حالا هیچ اخمی نکرده ...

_بله ... خانم محسنی خیلی خوش اومدید ... به طرف مرسدی برگشت ...

_خواهرم نگفته بود که شما هم همراهش هستید ...

ولی نورا تو فکر این بود که امین بچه کوچولویی نیست ولی تو بغل این پسره خیلی کوچولو به نظر میاد!! ...

_ما داشتیم میرفتیم خرید ... ولی مامان زنگ زد بهم و گفت که چه تصمیمی داری. همین باعث شد که بیایم اینجا تا من ببینم حرف حساب تو چیه ...

مسعود کلافه به مرسدی نگاه کرد " آخه اینجام جاست که انتخاب کرده واسه بازخواست "

_خواهر من اینجا که همیشه! بریم تو دفترم تا اونجا با هم صحبت کنیم ...

_نه بریم بوفه بشینیم، یه چیزی هم میخوریم ... نظره تو چیه نورا؟

نورا گیج به طرف مرسدی برگشت ... "این چی گفت؟؟؟" تمام حواسش به امین بود ...
اصلا متوجه حرف مرسدی نشده بود برای همین گیج گفت :

_هان؟!!

مرسده لبشو جمع کرد ... "این چرا این قدر گیج میزنه؟! ... خوبه گفت فارسی حالیم میشه"

با یه حالتی گفت: بریم ... یه چیزی بخوریم نورا خانم ...

تمام کلمات رو آرام گفت انگار نورا کره، نمیتونه بشنوه چی میگه، نورا بیخیال شونه ای بالا انداخت:

_بریم

مسعود از حرکت مرسده خندش گرفته بود ولی حرکت نورا خیلی خنده دار تر بود. خیلی بی خیال از حرصی که مرسده میخورد گذشته بود و راحت گفته بود "بریم"

_پس بفرمایید ... وبا دستاش به طرف بوفه که سمت راستشون بود اشاره کرد ... اولین نفر هم نورا بود که به سمتی که مسعود اشاره کرده بود رفت ...

نورا که کمی دور شد مرسده آرام به مسعود گفت: من با این دختره خل نشم خیلیه ... فکر کن از صبح تا حالا باهام ۵ کلمه هم حرف نزده ... بعد هم بی خیال جواب مسعود دنبال نورا راه افتاد

_وایسا نورا جان منم اومدم ... مسعود بیاین دیگه

مسعود به خواهرش نگاه کرد که تند خودشو به نورا رسوند ...

به طرف امین برگشت ... ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_قدر مادرتو بدون ..یه اعجوبه ایه که همتا نداره؛ به خدا ...

بازم امین فقط به داییش نگاه کرد ... معنی اعجوبه رو هم نمی دونست خب ...

با سر حرف داییش رو تایید کرد ...این دفعه مسعود بلند خندید ...

_از دست تو امین با این تایید کردنات

وبه دنبال اون ها به طرف بوفه راه رفت...

نورا به طرف جایی که مسعود با دست نشان داده بود راه افتادهنوز چند قدمی بر نداشته بود که صدای مرسده که با عجله خودشو بهش رسونده بود سر جا نگهش داشت ...

_وایسا نورا جان منم اومدم ... مسعود بیاین دیگه

با سرعت کمتری وارد بوفه کوچکی که در باشگاه بود شدند ...

آن موقع صبح هیچ کسی اینجا نبود.... مسعود اینجا رو بهتر از اتاق کارش که با باشگاه کوچولویی فرق نداشت می دونست .

نورا به اطراف کافه نگاهی انداخت ...چقدر این نور کم، محیط کوچکش اونو یاد کافه ای انداخته بود که سالهای سال اونجا کار کرده بود ...

در چشم بهم زدنی خاطراتش از پانزده سالگی تا بیست و پنج از جلو چشمانش گذشت

با صدای مرسده از خاطراتش بیرون اومد ... به مرسده نگاهی کرد ...

بیا اینجا نورا جان خودش اول از همه به طرف میز چهار نفره ای رفت ...

روبه روی هم نشسته بودند مسعود برای همه قهوه سفارش داد و برای امین هم بستنی

...

نورا باز هم از این پسر بدش آمد ... شاید اون هم آیس کریم می خورد ... نپرسیده برای آنها هم " کافی" سفارش داده بود

مرسده دیگر طاقت نیاورد ... با لحنی دستوری رو به مسعود گفت:

_ خوب دلیلتو برای این تصمیمت بگو ... میخواست بگه احمقانه ولی جلو نورا نتونست ...

مسعود نگاهی به نورا انداخت دوست نداشت در مورد مشکلاتش پیش او حرفی بزند ...
ولی چه می کرد که مرسته تا قانع نمی شد دست از سرش برنمی داشت...

برای همین شمرده، شمرده شروع کرد به حرف زدن :

اول باید بگم که من تصمیم خودمو گرفتم ... حتی با مریم هم مشورت کردم اونو هم به
سختی راضی کردم ...

بین خواهرم دلم میخواد بذارم کنار تا جوون تر ها هم راهی داشته باشن تا خودی نشون
بدن ...

دلم می خواد تو اوج خودمو کنار بکشم ، نمی خوام روزی برسه که مردم از کارم ناراضی
باشن خودشون بخوان منو کنار بذارن ...نگاهی به نورا کرد...

نمیخواست پیش اون این حرفو بزنه ولی مجبور بود ...

_ من بیست و هشت سالمه .. هیچ فکر نکردی چرا تا حالا ازدواج نکردم ...چون دلم نمی
خواد زمو تنها بذارم و ماه به ماه برم اردو ...

مرسده به میان حرفش آمد و سریع گفت:

_ مگه فقط تویی که ورزشکاری ... این همه آدم هم خانواده تشکیل دادن هم ورزشکارهای معروفین ...

_ من به اونا کاری ندارم ... خودم نمیتونم... میدونی که آدم حساسیم ... بعدش هم من الان باشگاهی دارم که میتونم توی اون بچه هایه دیگری رو آموزش بدم ...

مرسده نمیدانست چه بگوید ... هر چقدر هم اگر اصرار میکرد مسعود از حرفش بر نمیگشت ...

ولی نورا میخ شده بود تو صورت مسعود ... مسعود انقدر آرام حرف زده بود که بتونه تمام حرف هاشو درک کنه ...

از این که داشت جاشو به جوون تر از خودش میداد خوشش اومده بود این نشون دهنده این بود که آدم خودخواهی نیست ...

با خودش تکرار کرد البته نه همیشه ... وگرنه نظرشو در مورد سفارش "کافی" می پرسید

ولی اینو نفهمید چرا می خواست ورزشو کنار بذاره بعد ازدواج کنه

معني این که من آدم حساسيم رو اصلا درك نمي کرد ...

_ پس تصميمتو گرفتي داداش...

_بله ... هم اون هم تصميم دارم بعد از سفر بابا و مامان يه فكري هم واسه زندگيم بکنم
...

مرسده فهميده بود که " يه فكري براي زندگيم بکنم " يعني يا برم تو خونه مستقل خودم يا
ازدواج کنم ...البته گزینه اول بيشتتر به مسعود ميخورد ...

مسعود اهل ازدواج نبود اگه این حرف زده بود ، صد در صد براي راضي کردن بقيه براي
تصميمش بود ...

پس من بیخود این همه راه اومدم ... با خودم فکر کردم یه بار بتونم تو رو از تصمیمت برگردونم ...ول...

مسعود میان حرف خواهرش پرید ...

_این چه حرفیه خواهري ...

مرسده با خنده گفت:

_میدونم شوخي کردم ... به طرف نورا که داشت قهوه اش را میخورد برگشت و گفت:

_نورا جان ... وقت تو رو هم گرفتم عزیزم!!؟

نورا آخرین جرعه کافي را نوشيد ... نمي دانست مرسده چطوري وقتش را گرفته بود که خودش خبر نداشت ... براي همين جوابي براي حرف مرسده نداشت ...

مرسده از جا بلند شد ...

_ بریم نورا جان؟؟ نورا به طرفش برگشت

_ بریم

مرسده به طرف مسعود برگشت و گفت: کاری نداری داداش...

مسعود اومد جواب خواهرش رو بده که نورا به میان حرفش آمد...

_ مرسده قرار نبود حرف تو گوش مسعود کنی پس چرا نکردی؟؟!!

مرسده خندید... این دختر خیلی باحال بود ... کم حرف میزد ولی همان هم خیلی جالب بیان میکرد ...

_ حرف که حالی نکردیم هیچ ... بلکه حرف هم حالیمون کردن بعضیا ... حالا هم بریم که کارای زیادی داریم ...

مسعود آرام خندید هم از حرف نورا هم از جوابی که مرسده به او داده بود ...

فهمیده بود که مرسده پر حرف یا همان وراجش پیش این دختر که به زور چهار کلمه حرف میزند چه خواهد کشید ...

مسعود آنها را تا ماشین همراهی کرد ... شخصیت نورا برایش خیلی جالب بود ...

دختر مهربانی به نظر میرسید ولی به خاطر اینکه در کشور دیگری بزرگ شده بود حرفایی که از دختران اینجا بعید بود را خیلی رک میزد ...

باز هم از حرفی که نورا زده بود لبخندی به لبش آمد ... نه تنها از حرف نورا دل گیر نشده بود بلکه لبخندش هنوز هم روی لبش مانده بود ...

موقع خداحافظی بود که به طرف نورا برگشته و گفته بود ..

_ خیلی خوشحال شدم از دیدن دوباره شما به حاجی و حاج خانم حتما سلام برسونید ...

_ ولی من زیاد خوشحال نشدم ... بعد از کمی فکر هم گفته بود: خودشون موبایل دارند زنگ بزنید سلام کنین ... خداحافظ

و از بوفه باشگاه بیرون رفته بود ... همین ... مسعود را گیج بر جا گذاشته بود ... خنده یهویی مرسته بود که او را از گیجی در آورده بود

&نورا&

کنار ماشین مرسته ایستاده بودم ... به هیچ عنوان قصد اینکه جلو بشینم رو نداشتم ، این دختر با رانندگیش حتما منو به کشتن میداد ...

پوزخندی زدم من از کشته شدن به دست پدرمو همسرش فرار نکرده بودم که این دختر با رانندگیش اونها رو به آرزشونو برسونه ...

امین زود تر از ما در عقب رو باز کرد و نشست ...

مرسته بعد از خداحافظی با برادرش به طرف ماشین اومد و سوار شد ... الان فقط من بودم که بیرون ماشین ایستاده بودم

یه نگاه به مسعود انداختم ،.. داشت نگام میکرد ...دیگه صبر نکردم ..

به طرف ماشین برگشتم در عقب رو باز کردم سریع صندلی عقب ماشین نشستم ...

مرسده برگشت پشت و متعجب نگام کرد!!

_من جلو نمی شینم، مرسده جون....

تنها جمله ای که می تونستم به مرسده بزنم همین بود ... ولی فکر کردم شاید ازم نا راحت بشه برای همین جملمو درست کردم ...

" آخه من میترسم" ولی انگار بد تر شد.

مسعود کمی خم شد تا درست بتونه ما رو ببینه

_برای چی نورا جان؟ من که خیلی خوب رانندگی می کنم؟

_از جریمه ها و تصادف های هر ماهت معلومه که خیلی خوب رانندگی میکنی

این جواب نه از من می تونست باشه نه از مسعود ...

همه با هم به طرف پسری برگشتیم که از شیشه سمت راننده نگامون میکرد

_سلام خانما ...

_باز شروع شد... شروع نکن شهروز ...

ایندفعه مسعود بود که اون پسر رو شهروز خطاب کرد ...

ولی مرسته هنوز حرف مسعود تموم نشده تند جواب داد :

_باز تو قاشق نشسته خودتو انداختی وسط بزرگترها ... من کی هر ماه تصادف کردم ...

کمی سکوت کرد وقتی دید پسره ساکت نگاش میکنه گفت :

خوب یه ماهه هیچ تصادفی نکردم ...

لبخندی زدم از مرسته با این رانندگیش بعید نبود که زیاد تصادف کنه ... ولی مرسته
عصبانی بود ...

مطمئنم... از صورتِ سفیدش که الان قرمز شده بود و نفس های بلندی که می کشید معلوم بود که عصبانیه ...

ولی پسره بی خیال به طرف امین برگشت که هی خودشو بالا پایین مینداخت تا پسره ببینتش ... (خوب چرا این پسر حرف نمی زد؟! آگه صدای ما رو نمیشنید می گفتم " کرو لال " ولی خیلی خوب صدای ما رو می شنید)

شهر روز دستاشو مشت کردو به طرف مشت دست راست امین که به طرفش میرف زد و گفت:

_ببین کی اینجاست؟! چطوری مرد بزرگ ؟

حرکت دستاشون خیلی جالب بود...

_ شما چطورین نورا خانم؟

این پسر منو از کجا می شناخت؟! چهرش رو خوب نمیدیدم به خاطر نور شدیدی که از بیرون می اومد و اون هم پشت به نور بود چهرش تاریک شده بود ...

امین خیلی سریع از ماشین پیاده شد ... و خودشو تو بغل مرد انداخت ... یه لحظه فکر کردم شاید این مرد پدر امین باشه ... و شوهر مرسته!!

پشت سر امین از ماشین پیاده شدم ... انگار ما امروز قرار نبود بریم بازار ...

بعد پیاده شدن از ماشین بیشتر از این که به این فکر کنم که پسر منو از کجا میشناخت یا این که پدر امین هست یا نه متعجب شدم ...

چشم های درشت قهوه ای روشن ... پوست تیره ... قد بلند و هیکلی پر بی نهایت برام آشنا بود ...

مسعود

منتظر یه دعوی دیگه بین این دو تا بودم ... این عادت همیشگیشون بود ... دقیقا مثل سگ و گربه به جون هم می افتادن ... همیشه هم شهروز بود که شروع کننده این بحث ها بود ...

صدای مرصده که آخرین نفری بود که از ماشین بیرون اومده بود حواسمو بهش جمع کرد!

_ بین شهروز من تصمیم گرفتم دیگه با آدمایی که از شعور هیچی حالیشون نیست دهن به دهن نشم ...

ولی تو نمیداری! اصلاً مگه تو کار و زندگی نداری که همیشه اینجا باشی؟

یا خونه مایی یا اینجا ...

_اولاً این تصمیمتو کی گرفتی؟ تا دیروز که همچین تصمیمی نداشتی؟

دوماً کار و زندگی من اینجا هست دیگه، نمیدونی؟

چشم هام به شهروز و مرسته بود ...

میدونستم اگه اگه جلوشونو نگیرم همین جور ادامه میدن ...

اومدم حرفی بزنم تا دعوی اینا رو بخوابونم که چشمام به "نورا" افتاد ...

تو این دنیا نبود ... جوری به شهروز نگاه میکرد که انگار سالهای ساله میشناسدش ...

کم کم ابرو هام به حالت اخم در اومد ... شهروز هم سنگینی نگاه "نورا" رو حس کرد و به طرفش برگشت ...

نورا خیلی بی مقدمه دستاشو به طرف شهروز دراز کرد

_ شهروز من خیلی خوشحالم از آشناییت...

سکوتی بینمون به وجود اومده بود ... نمی دونستم چمه ... چرا من باید از این برخورد نورا ناراحت میشدم؟!

ولی شهروز خیلی ریز خندید و دستای دراز شده نورا رو گرفت و فشرد ...

_ منم خیلی خوشحال شدم نورا خانم...

نگاهم به مرسده افتاد... نمیدونم چرا؟ نمیتونستم درک کنم چرا چشم های خواهرم انقدر غمگین شد...

شهروز نگاهی بهم انداخت سعی داشتم عادی نگاهشون کنم ... اصلا به من چه که "نورا" چه برخوردی با دیگران داره ...

_ چهره شما برام خیلی آشناست... شبیه یک دوست قدیمی ...

شهروز با چابلوسی جواب داد :

_ خوب خدارو شکر الان دیگه یه دوست جدید دارید که میتونه جای اونو واستون پر کنه...

"نورا" کمی فکر کرد:

_ جای اونو که نمی تونید بگیرید ... ولی جای خودتونو می تونید داشته باشید ...

شهر روز بلند خندید ... مرسته به طرف نورا برگشت با یه لحنی که معلوم بود داره سعی میکنه عادی باشه گفت :

_ دیگه بریم نورا جان ؟ ظهر شد ؟

بعدم آرام جوری که نورا نشنید گفت : تا صبح این پسره رو ول کنی وای میسته حرف میزنه

_ هان ؟ ... بریم ...

نورا به طرف شهر روز برگشت و گفت : بای شهر روز...

و دوباره روی صندلی عقب نشست ... مرسته هم اعتراضی نکرد

مرسته به طرف شهر روز برگشت و گفت: جواب تو هم بمونه برای بعد آقای محترم

شهروز دسته چپش رو عمود به طرف پیشونیش برد به حالت سلام یه تکونی داد و گفت:
تا بعد خانم محترم ...

دست شهروز رو گرفتم دیگه نمودیم تا دور شدن ماشین مرسته رو نگاه کنیم و به داخل
باشگاه رفتیم ...

نورا

هنوز هم از این همه شباهت گیج بودم ... شنیده بودم آدمها همزاد دارن ولی نه دیگه تا
این حد ... شهروز بی نهایت شبیه سعید بود !

با یاد سعید باز هم غمی روی دلم سنگینی کرد ... باید بهش زنگ می زدم دلم تنگ شده
بود برای سعید ... دوستم همراهم ... شاید هم عشقم ... ولی نه من عاشقش نبودم ... هیچ
وقت ، اون همیشه دوستم بود ...

در راه برگشت به خانه بودیم ... قرار بود مرسته اول مرا برساند ... بعد خانه هم خودش
برود و آماده شود تا شب به خانه حاجی بیاید... به سقف هایه شیب دار شهر نگاه کردم این
شهر حتی از شهر لندن هم برایم قشنگ تر بود ...

امروز با وجود مرسته پر حرف و امینی که حتی يك کلمه حرف نزد واقعا خوش گذشت ...

امروز به اندازه تمام سالهای عمرم خرید کرده بود ... مرسته هم این بین چیز هایی برای
خودش و امین می خرید ...

امروز چیز هایی شنیده بودم که کمی مرا غمگین کرده بود ...

که مرسته شوهرش را در يك تصادف، وقتی که حامله بوده از دست داده ...

که شوهرش ناراحتی قلبی داشته و بعد از تصادف... آسیب زیادی ندیده بود...

ولی وقتی چشمش به چهره مرسته می افتد که تمام صورتش غرق در خون بوده ... قلبش
برای همیشه از کار می ایستد و هیچ وقت هم پسرش را نمی بیند ...

دلم خیلی برایش سوخته بود وقتی از شوهرش که فهمیده بودم اسمش علی است صحبت
میکرد چشمانش مثل دو کاسه خون شده بود ...

خدا رو شکر کرده بودم که مرسده این حرفها رو زمانی میزد که برای استراحت بین خرید به
 يك پارك كوچك رفته بوديم و امين در حال بازي بود

عاشق امين شده بودم ... من دو ساعت بعد از شروع خرید، شروع کرده بودم به غر زدن
 ولي امين ساکت و بي خيال ما را همراهي ميکرد ولي هيچ وقت بي کار نبود ...

تمام مدت در حال خوردن بود .. از چيپس ، پفک ، کیک و غيره تا ترشيجاتی که من يکي با
 دیدن هر کدام از آنها دهنم آب مي افتاد ...

مرسده گفت که اسم اون چيز ترش قرمز رنگ اخته است ... طعمش عالی بود ...

توي مغازه مانتو فروشي بود که يه لحظه فکر کردم مرسده منو با جعبه مداد رنگي اشتباه
 گرفته از هر رنگي برام

مانتو برمیداشت ...

کلافه شده بودم پوشیدن مانتو برام سخت بود چه برسه که بخوام حالا اين رنگها رو هم
 بپوشم...

ولي اين بين چشمم به مانتوي آبي رنگي افتاد که جنس شلي داشت و خيلي هم بلند بود
 مانتو دکمه اي نداشت که بسته شود ولي چون جلويش افتاده بود و چين زيادي داشت
 زياد معلوم نبود که کاملا بازه و دکمه نداره...

به مرسده که نشونش دادم اون هم خوشش اومد ..

مرسده عقیده داشت چون هوا داره کمی سرد میشه بهتره که پالتو هم بخرم واسه همین یک پالتو نخودی رنگ که چپ و راست بود و فقط با یک دکمه در طرف چپ بسته میشد خریدیم همراه یک پالتو مشکی رنگ کوتاه

مرسده انقدر دقیق میدونست کجا بریم و چه بخریم که من واقعا می موندم ... انگار لیست نوشته بود یکی یکی مغازه ها را پیدا میکرد و من بیچاره مجبور میشدم لباس ها رو امتحان کنم ...

مردم این شهر مخصوصا مغازه دارها خیلی خوش برخورد بودن ولی متاسفانه بیشتر با لهجه حرف میزدند و فهمیدن حرفشون برای منی که فارسی رو هم خیلی خوب نمی فهمیدم خیلی سخت بود ...

برای همین هیچ وقت نمی فهمیدم مرسده برای چی با اون ها موقع پول دادن بحث می کند ...

ولی هر بار که از مغازه بیرون می آمدم مرسده یک جمله تکراری میگفت: " حال کردی چونه رو؟ "

با مریم جون توی اتاق خودم بودیم ... تقریبا نصف اتاق شده بود کیسه های خرید من ...

مجبور شدم تمام چیزهایی که خریده بودم رو براش باز کنم یا بپوشم تا ببینه...

وقتی مریم جون رو میدیدم که با هر لباسی که نشونش میدم چه ذوقی میکنه ... حتی بیشتر از خود من...

برای هر لباسی کلی نازم رو میکشه، کم کم خودم هم اشتیاق بیشتری پیدا میکردم تا همه رو بپوشم که ببینه ... تقریباً تموم لباس ها رو یکی یکی میپوشیدم و او نظر میداد ...

به لباس های زیر رسیده بودم که یکی از اونها رو که برای خریدنش کلی با مرسته خندیده بودیم بیرون آوردم تا بپوشم ...

_ مریم جون بذار بپوشم تا ببینیش، خیلی خوشگله و در همین بین دستم را به دکمه شلواری که به پا داشتم بردم ...

که یکدفعه مریم جون بلند گفت:

_ وای خاک بر سرم "گل دختر" چیکار میکنی نکنه میخوای همین جا لباستو در بیاری؟!!

گیج نگاهش کردم چرا باید خاک میریخت روی سرش؟؟!!

_ چرا می خواید خاک بر سرتون بریزید؟؟؟

خندید ... از جا بلند شد کنار من که هنوز دستم روی دکمه شلوارم بود و دقیقا وسط اتاق ایستاده بودم ایستاد ...

محکم بغلم کرد... انقدر این کار رو سریع انجام داد که هنوزم دستم روی دکمه شلوارم مونده بود ...

مریم جون: قربونت برم که حرف زدنت انقدر شیرینه ... از من جدا شد صورتم را نرم بوسید و گفت:

میرم برات اسپند دود کنم می ترسم خودم چشمت بزنم انقد با این لباسا خوشگل شده بودی...

منتظر نموند تا سوالم رو دوباره بپرسم ...

_ چرا میخواست خاک برسرش کنه؟؟_

_ اسپند چیه؟؟_

_ چرا میخواست اونو دود کنه؟؟_

بی خیال بعد هم میتونستم جواب سوال هامو ازش بگیرم ...

روی زمین نشستم تا لباس هایی که ریخته شده بود رو جمع کنم دیگه وقت این بود که هم وسایل ساکم رو خالی کنم و تو کمد بچینم، و هم لباس های جدید رو ...

صدای در همزمان شد با برگشتن من به طرف در و داخل اومدن مریم جون همراه ظرفی که توی دستش دود می کرد ...

سرمو کمی کج کردم و دقیق به ظرف خیره شدم. مریم جون آروم آروم به من نزدیک شد...

همین طور که نشسته بودم کمی خودم رو به عقب کشیدم. ترسیدم که نکنه محتویات این ظرف رو که معلوم بود خیلیم داغه روی من بریزه...

ولی اون ظرف رو آروم دور سرم چرخوند ... و چیزی زیر لب زمزمه کرد ... با دیدن این دود یاد روزی افتادم که اولین بار مسعود رو دیده بودم ...

چیکار میکنین مریم جون!؟

اسپند برات دود میکنم ... برای اینکه دور بمونی از چشم زخم.

حالا هم بزار با هم اتاقتو مرتب کنیم. تا چند ساعت دیگه مهمونا میان و تو هنوزهم اینجا یی گل دخترم.

چقدر از لفظ گل دخترمی که می گفت خوشم می اومد حتی دوست داشتم اسمم نورا نبود و جاش گل دختر بود.

با هم اتاقو مرتب کردیم این بین رفتار هایی میکرد که خیلی بیشتر از شخصیت مادر بزرگم خوشم می اومد ...

تمام حرکاتش آروم بود لباس ها رو تا میکرد میداد تا خودم اونا رو بچینم. آروم و شمرده به تمام سوالاتم جواب میداد... بعضی موقع ها ساکت میشد ...

وقتی نگاهش میکردم میدیدم داره با حسرت به قاب عکس مادرم نگاه میکنه و گاهی هم آه می کشید ...

تو انتخاب لباسی که می خواستم بپوشم کمکم کرد. یه بلوز بلند پوشیدم که مرسته بهش می گفت تونیک ...همراه شلوار جین سورمه ای ...

اتاقمو که مرتب کردیم ازم خواست تا استراحت کنم ولی خودم خواستم بیشتر کنارش باشم تا یکم از مادرم برام بگه. چون میدیدم خیلی دوست داره منو با اون مقایسه کنه حتی وقتی لباس میپوشیدم گفت:

مادرت از تو خیلی تپل تر بود. تفاوت تو با مادرت اینه که تو هم خیلی لاغری و هم رنگ چشمت!

چشم های مادرت رنگ چشم من بود ...

به چشمات نگاه کردم گرین خیلی خیلی تیرهچرا تا حالا دقت نکرده بودم که چشمای مریم جون چقدر زیباست ...شاید به خاطر عینکی که میزد!!

توی آشپزخونه روی میز نشسته بودم و به ظرف نارنگی جلوم نگاه میکردم ... هنوز کاملا نرسیده بود و خیلی ترش بودن

با هر دونه ای از اون که تو دهنم می داشتی چشماتو میبستم و صورتمو جمع میکردم همینم باعث شده بود که مریم جون کلی بهم بخنده ...

_ به به... میبینم که مادر بزرگ و نوه خوب خلوت کردین

به پشت سرم نگاه کردم حاجی بود همراه یه جعبه بزرگ شیرینیاز جام بلند شدم دستمو برای سلام به طرفش دراز کردم

_ سلام حاجی

معلوم بود خیلی لذت میبره از این که حاجی صداش میکنم ...چون همیشه وقتی این طوری صداش میکردم یه لبخند دندون نما میزد...

_ سلام نو گلم، نورا جان، خوبی بابا؟... چه خوشگل شدی خانم امروز؟

لباسم رو میگفت...منم لبخندی زدم و گفتم:مرسی ..

به طرف مریم جون برگشت: شما چطورین حاج خانم؟

مریم جون:خیلی ممنون ...خوبم حاجی ... شما که بازم شیرینی گرفتی؟؟ من که میدونم حتما تو راه بهش یه نظریم انداختی؟؟

حاجي خنديد و گفـت: نه، به جان شما نخوردم ... حواسم بود بهتون قول دادم خانم خانما ...

رابطشون بينه‌ايت قشنگ بود ... با اين سنشون كلي هوايي هم رو داشتن ... حاجي ديابت داشت و تو اين خونه هيچ قندي يا شكري ديده نمي شد ...

فقط براي من يه ظرف شکر بود که مريم جون امروز گفته بود که قايمش مي کنه تا حاجي از اون نخوره ...

پشت ميز نشستيم ... حاجي مجبورم کرد به جاي خودش هم شيريني بخورم ... اين کار چقدر منو خندوند ...

داشتم شيريني ها رو که مريم جون داده بود رو توي توي ظرف ميچيدم که صداي زنگ خونه بلند شد ...

حاجي: مثل اين که مهمونامون اومدن برم درو باز کنم ...

بعد از اين که با همه آشنا شدم کنار حاجي نشستم ... يعني حاجي خودش دستمو گرفته و کنار خودش نشونده بود

مرسده همراه پدر، مادر و پسرش اومده بود و يه زن و مرد ديگه که بعدا فهميدم عمه مرسده و شوهرش بودن.

مرسده بي نهايت شبیه مادرش بود. مثل دو نیمه سیبی که از وسط نصفش کرده باشن. واسم جالب بود چون همیشه فکر میکردم این منم که خیلی شبیه مادرم هستم.

عمه مرسده زن خیلی ظریفی بود جورى که به نظر من اصلا به شوهر هیکلش نمی اومد... حاضر بودم شرط ببندم که شوهرش میتونست روی یک دست زنش رو بلند کنه

ولی معلوم خیلی همدیگرو دوست دارن... اینو زمانی فهمیدم که شهروز به محض ورود مستقیم رفت بین پدر و مادرش که کاملا چسبیده بهم نشسته بودند نشست و گفت:

_ اینجا دیگه یکم فاصله بگیرین خواهشا؛ بابا پدر من... مادر من... شما دیگه سنی ازتون گذشته درسته منو عقده ای کردین ولی این بیچاره ها چه گناهی کردن باید هی بشینن قربون صدقه رفتن شما رو نگاه کنن.

همه به این حرف شهروز میخندین... انگار این حرفاش عادی بود

تا موقع شام شهروز فقط مسخره بازی در می آورد و بقیه هم میخندیدن

ولی موضوع خنده داری که باعث شد من هم بلاخره بعد از این همه مدت که فقط با یک لبخند اون ها رو نگاه میکردم از ته دل بخندم تعریف مسعود از کاری بود که امروز شهروز انجام داده بود

مسعود: بذارین منم بگم که امروز این آقا پسر چیکار کرده

آقا عابد(پدر شهروز) که کنار شهروز نشسته بود بود یکی زد پس گردن پسرشو گفت: باز چه دسته گلی به آب دای تو پسر؟

شهروز دستش رو روی گردنش گذاشتو با یه صدای ریزی گفت: آخه چرا میزنی پدر من؟!
به مامان میگما

باز هم همه خندیدند ...

مسعود حرفش رو ادامه داد و همه ساکت گوش میدادیم:

امروز تو دفترم نشسته بودم دیدم آقا یه شماره آورده میگه بیا زنگ بزنییم یکم بخندیم...
اول فکر کردم مزاحم تلفنی یا باز یه نفرو گیرآورده اذیت کنه واسه همین گفتم نه؛ ولی
انقدر اصرار کرد و قول داد که مزاحم نیست تا قبول کردم

همه ساکت نشسته بودیم و چشم به دهن مسعود داده بودیم. من به این فکر میکردم که
"چقدر وقتی میخواد یه چیزی رو با شوخی تعریف کنه صداش جالب تر میشه"

_ تلفن رو برداشت، یه شماره گرفت، گوشی رو هم گذاشت رو بلندگو...اون ور خط یه خانمی جواب داد

_ شرکت پخش کرم حلزون.....بفرمایید

_ سلام خانم، خوبین؟ خوشین؟ خانواده خوبن؟؟؟

_ ممنون بفرمایید آقا در خدمتم

_ خسته نباشین خانم، زنگ زدم تا ازتون در مورد کرمتون یه سوالی بپرسم

_ بفرمایید من اینجا تا به سوالات مشتریا جواب بدم

_ خانم میخواستم بدونم شما حلزون نمیخواید؟؟

_ بله؟؟

_ آخه ما حلزون داریم برای فروش گفتم اگه می خواین با یه قیمت خوب بهتون میفروشیم

_ نه آقا نمي خوايم... بوق... بوق...

این حرف آخرو دیگه مسعود تعریف نکرد بلکه خود شهروز بود که صدای بوق رو هم در آورده بود

اولین کسی که بعد از تموم شدن تعرف اونها شروع کرد به خندیدن من بودم...

درسته فارسي رو شش سال بیشتر نبود که یاد گرفته بودم ولي از وقتي که شروع کرده بودم به یاد گرفتن ... انقد از شبکه هاي فارسي زبان فيلم دیده بودم و انقدر بين همون فيلم ها پیام پخش شده بود که با این تبلیغ خیلی آشنا بودم...

همه با این خنده بلندم به طرفم برگشتن... آروم گفتم :

_ خیلی باحال بود ...

حاجي دستاشو دورم انداخت و با محبت بهم نگاه کرد

جمع خوبی بود از همشون خوشم میومد ... البته به جز مسعود ...البته الان دیگه ازش بدم نمیومد ولي چندان حس خوبی هم نسبت بهش نداشتم.

همش سعی می کرد منو نگاه نکنه ... منم دلیل این رفتار هاشو نمی فهمیدم ...

بعد شام منباز هم کنار حاجي نشستہ بودم.

مرسدہ چاي آورد ... هر کسی داشت با یکی حرف میزد.

مریم جون و راحله خانم مادر مرسدہ و شہین خانم عمہ اش کنار هم نشستہ بودن و
بیشترین حرفشون درباره من بود...

مسعود و شہروز هم کنار هم و دقیقا رو به روی منو حاجي نشستہ بودن

حرف پدر مسعود(آقا مہدي) بود کہ حواس منو از حرفي کہ مریم جون درباره اولین روزہ
دیدنم میزد پرت و متوجہ اون کرد!

آقا مہدي: خوب حاجي کاراتو کردی کہ یہ ماہ دیگہ راہي می‌شیم؟ امروز بہ یوسفی زنگ
زدم گفت ہمہ چي جور شدہ واسہ رفتن؛ ہمہ با ہمیم

مگہ کجا می خوان برن؟! این جملہ مثل برق از سرم گذشت

حاجي ساکت موند کہ ایندفعہ پدر شہروز بہ حرف اومد

آقا عابد: من که از الان دارم تمام مریض ها و عمل هامو یا کنسل میکنم یا میندازم جلو تا با خیال راحت راهی شیم

باز هم همون فکر!! کجا میخوان برن!؟

چرا کسی حرفی نمی زد؟! دیگه زن ها هم ساکت بودن... مریم جون یه جور بود و داشت به من نگاه میکرد.

برگشتم طرف حاجی خیلی آرم بود ... آروم مثل همیشه... به من نگاه میکرد.

انگار اضطراب منو فهمید؛ اومد چیزی بگه که سریع و کمی بلند گفتم:

_کجا میخوان برین؟؟؟

حالا همه منو نگاه میکردن حتی امین که حواسش به ماشین کنترلی زردی بود و داشت گوشه سالن باهاش بازی میکرد.

حاجی با همون لبخند گفت: ما جایی نمیریم قرار بود بریم ولی دیگه نمیریم دخترم

_کجا؟؟؟

_گفتم که عزیزم خدا نخواست ما به بار دیگه بریم خوش... انشالله به وقت دیگه

بازم نگفت کجا یا گفت و من نفهمیدم!!؟

_نگفتین می خواستین کجا برین!!

مریم جون: خونه خدا ... میخواستیم بریم حج که دیگه نشد گل دخترم ... به طرف حاجی برگشت

_حاجی فیشمون رو میتونی بدی به کس دیگه ای؟

_بله حاج خانم خودمم همین تصمیمو داشتم....به طرف پدر مسعود برگشت

_آقا مهدی بقیه کاراش با خودت؛

آقا مهدی: ولی شما که چندینساله ثبت نام کردین....

اونا فکر میکردن که من نمی دونم حج چیه... چرا! دقیقا می دونستم اینم یکی دیگه از چیزایی بود که سعید واسم گفته بود ... چون پرسیده بودم چرا به حاج محمد میگن حاجی؟!

می دونستم تموم مسلمونا عاشق رفتن به مکه هستن ...

نمیتونستم اجازه بدم به خاطر من از همچین سفري بگذرن شده از این جا هم مي رفتم
ولي دوست نداشتم کسی به خاطر من به چیزی که دوست داره نرسه

از جام بلند شدم... همه سرها به طرفم گشت... توي چشماي حاجي نگاه کردم

_ نمیتونم بذارم به خاطر من، از همچین سفري بگذرين

حاجي هم بلند شد و به عصاي قهوه ايش که خيلي کم میدیدم ازش استفاده کنه تکیه داد

_ ولي بابا... ما دلمون راضي نمیشه؟ چجوري تنهات بزاريم؟ درضمن ما يه بار رفتيم... خود
خدا هم اینطوري بيشتتر از ما قبول میکنه

به طرف پله ها برگشتم ... نمي تونستم این حرفشون رو بپذيرم ... صدای کسی منو در حالي
که يه پام روي اولين پله بود متوقف کرد

_ خب براي این مشکل يه راه حلي وجود داره

مسعود بود... به طرفش برگشتم... يعني همه به طرفش برگشتن... ولي اون به من نگاه
نمي کرد. مستقيم داشت به چشماي حاجي نگاه مي کرد

_ ما یعنی منو مرسده هم تنهاییم... حتی شهروز هم این مدت قراره بیاد خونه ما بمونه ...
نورا خانم هم اگه شما اجازه بدین میتونه مهمونمون باشه تا شما برگردین

مرسده هم بلند این حرفو تایید و با خوشحالی به من نگاه کرد

حاجی: ولی ما نمی تونیم از نورا جان دل بکنیم و... نمی خوایم بهتون سخت بگذره

برگشت به طرف من ... این دفعه چشماش یه غمی داشت

آقا مهدی به جای مسعود جواب داد: یعنی بودن نوه شما توی خونه ما باعث میشه به بچه
هام سخت بگذره؟! ... این حرفتون خیلی ناراحتم کرد حاجی. نورا خانم برام مثل مرسد
میمونه

_ آخه ... چی بگم والا! ... به خاطر نورا هم میگم ... نمی خوایم تنهات بذاریم

نباید به خاطر من از این سفر میموندن ... درسته برام سخت بود که برم خونه مسعود ولی
دیگه نمیشد کاریش کرد برای همین گفتم:

_ من مشکلی ندارم... میتونم منتظرتون بمونم تا برگردین

حالا دیگه کنار حاجی نشسته بودم... بازم خودمو توی اون آغوشی که بوی امنیت میداد
فشردم

همون آغوشي که همیشه آرزو داشتنش رو داشتم و هیچ وقت نداشتم

یلیطشون واسه یه ماه دیگه بود. پس یه ماه دیگه دوباره تنها میشدم. این دفعه این تنهایی رو دوست نداشتم. من عاشق این پدر بزرگ و مادربزرگم شده بودم

به مریم جون نگاهی کردم. هنوز نگران تنها گذاشتن من بود و مادر و عمه مرسده هم داشتن راضیش میکردن که بهترین کاره

امین دوباره سرگرم ماشین زرد کنترلیش بود...

حاجی و پدر مسعود که فهمیده بودم شغلشون به هم ربط داره داشتن حرف میزدن و گاهی پدر شهروز حرفشونو تایید میکرد

شهروز و مرسده داشتن با هم کل کل می کردن... لبخندی زدم این دوتا اصلا باهم نمی ساختن

مسعود هم داشت منو نگاه میکرد... بدون هیچ حالت خاصی توی صورتش

فقط داشت نگاه می کرد؛ نه اخمی... نه لبخندی... بدون هیچ حالتی

منم نگاهم به نگاهش بود؛ بی هیچ حسی... نه اخمی... نه لبخندی... فقط نگاهش می
کردم... همین

ولی اون بود که چشم ازم گرفت... حتی دیدم که زیر لب چیزی گفت ...

فکر این که یک ماه دیگه می خوام به مدت ۲۰ روز خونشون بمونم از سرم بیرون نمی
اومدم...

زیاد نمی تونستم این پسر و تحمل کنم؛ مطمئن بودم....

روی تخت دراز کشیدم... سه هفته از روزی که اومدم میگذره... دیگه اینجا احساس تنهایی
نمی کنم...

دارم اینجا معنی خواب راحت رو می فهمم... معنی دوست دارم از ته دل رو میفهمم...

چقدر توی این مدت با مرسته دوست شدم... اولین دوستِ دختری که تو زندگیم دارم...

چقدر با وجودش احساس کردم خواهر داشتن خوبه...

فارسی رو خیلی بهتر متوجه میشم البته هر کسی با مرسته و شهر روز می گشت همین می
شد...

مسعود نبود... بعد از پیشنهاد اون شبش رفت به یه سفر چند روزه...

به قول مرسده " این پسر عجیب مشکوک میزنه!! آخه پسره مجردو چه به سفر چند روزه!...
اونم تنهایی!"

از هفته دومی که اینجا بودم صبح ها با مریم جون و حاجی میریم پیاده روی...

مثل اینکه اونا چند ساله که این کارو انجام میدن ...

حاجی میگفت: به خاطر این که مریم جون نشون بدم پیر شده و احتیاج داره که ورزش
کنه می ریم پیاده روی ...

مریم جونم با اخم میگفت: کی میگه؟ دکتر شما گفته سنتون بالاست باید پیاده روی
کنیم...

کنار هم آروم آروم راه میریم... حرف میزنیم... می خندیم...

حاجی با اون عصای چوبیش ازمون جلو میزنه و میگه بیاید پیرزنها...

میخندیم... از ته دل میخندیم...

دلم میگیره هفته دیگه بازم تنها میشم... ولی خوشحالم که این تنهایی با تنهایی های قبلیم
خیلی فرق داره...

صدای بارون منو از فکر بیرون میاره...

بازم بارون... ماه دوم پاییز به نیمه رسیده... از روی تخت بلند میشم... به طرف بالکن میرم
در کشوییش رو باز میکنم و میرم بیرون...

به بارون تند و رگباری نگاه میکنم... امروز دومین باره که آسمون اینطور غافل گیرمون
میکنه...

یاد صبح میفتم...

امروز صبح مثل هر روز وقتی آماده شدم برای پیاده روی و رفتم پایین دنبال مریم جون و
حاجی گشتم، نبودن؛ صداشون کردم که صدای مریم جون مجبورم کرد برگردم و پشت
سرمو ببینم...

سلامی گفتم و نگاش کردم... ولی لباس ورزشش رو نپوشیده بود. تعجب کردم! همیشه اولین نفری بود که حاضر و آماده کنار در منتظرمون بود...

ازش پرسیدم چرا حاضر نیست و با چشم دنبال حاجی گشتم... نبود...

_پس حاجی کجاست؟

_حاجی برایش بار اومده مجبور شد خیلی زود بره... همین نیم ساعت پیش یکی از دوستاش زنگ زده بیاد دیندش چون نمی تونه هفته دیگه که داریم میریم ببینتش... صبر کنم بعد دیدن دوستش با هم بریم

ولی من بد جور دلم هوای امروز رو می خواست. از وقتی که بیدار شده بودم بد جور وسوسه کرده بود ... تصمیمو گرفتم و حرفی که رو دلم بود رو زدم

_میشه امروز خودم برم؟

نگام کرد... مردد بود... از قیافش معلوم بود این چند روز مثل چشماشون مراقبم بودن یا خودشون باهام بودن یا مرسته همیشه همراهیم میکرد

مریم جون: آخه...

به حرف اومدم. باید خیالشو راحت می کردم:

_ باور کنید مواظب خودم هستم

_ میدونم گل دخترم... خیال خودم راحت نیست... تا بري و برگردی من مُردم و زنده شدم...
مرسده هم نیست... دیروز با امین رفته پیش پدر و مادر شوهر مرحومش

_ مواظبم، همه جا رو هم خوب یاد گرفتم... زود برمیگردم، فقط یه ساعت

_ موبایلت همراهته؟

موبایلی که یه هفته بیشتر از خریدنش نمی گذشت رو از جیبم بیرون آوردم و نشونش
دادم... انگار بازم راضی به رفتنم نبود...

_ نورا جان مواظب باشی... یه مکثی کرد، میگم بذار غروب با هم بریم...

ولی من الان میخواستم برم؛ همین صبح پاییزی که آسمون با خودش جنگ داشت...

با مظلومیت به چشماش خیره شدم:

_ بذارید برم... نگرانتون نمیکنم، خیلی زود میام...

سرشو تکونی داد...

_پس بیا صبحونه بخور بعد برو

_نه، میخوام وقتی اومدم با اشتها صبحونه بخورم؛ مثل همیشه

لبخند زد...

_پس زود بیا. تا من خونه رو یکم مرتب کنم مهمونم اومده؛ تو هم بیا که خیلی دوست
داشت از نزدیک ببیندت

در حالی که با خوشحالی به طرف در میرفتم گفتم:

_ به قول شهروز سه سوته میام... بای هانی

چشمش گرد شد و به خنده افتاد

_از دست این شهروز! رو تو هم تأثیر بد گذاشته!! این چه نوع حرف زدنه دختر؟!!

وایسادم، دستم روی دستگیره در موند. با بهت گفتم:

حرفی که زدم بد بود؟!

خندید... اصلا از هر ۲۰ کلمه ای که میگم ۱۵ تاش برای همه خنده داره ...

_نه خانم خانما، بد نبود... حالا هم برو زود بیا... باز میگم مواظب خودت باشیا گل دخترم

درو باز کردم و در حالی که نفس عمیق میکشیدم تا هوای پاییزی رو توی ریه هام ببرم،
گفتم باشه....

بازم کوچه خلوته، مثل همیشه... خوب یه کوچه بن بست که فقط دوتا خانواده توش زندگی
میکنن بایدم اینطور خلوت باشه

از کوچه اومدم بیرون... به طرف راست حرکت کردم... پارکی که برای پیاده روی میرفتیم
زیاد از اونجا دور نبود... حدودا ده دقیقه...

دستامو آوردم بالا تا دقیقا ساعتو ببینم ولی اولین چیزی که به چشمم خورد جای همون
سوختگی بود

یاد روزی افتادم که حاجی موضوع دستامو فهمید. از عصبانیت نمیدونست چیکار کنه.
آخرش هم رفت بیرون و تا شب نیومد. ولی مریم جون دستامو تو دستاش گرفت و چند بار
بوسید. بعدم تو بغلم گریه کرد...

بیخیال دستام شدم... نمیخواستم زیاد به اون موقع ها فکر کنم... میخواستم فراموش کنم که از کجا اومدم و چه گذشته ای دارم...

ساعت هشت ونیم بود. خیابون زیاد شلوغ نبود. دفعات پیش که میومدیم ساعت حدوداً ۷ یا هفت ونیم بود و همیشه پر بود از دختر بچه و پسر بچه هایی که میرفتن مدرسه؛ ولی امروز خبری ازشون نبود... بعضی مواقع ماشین و یا موتوری رد میشد...

آروم آروم قدم می زدم... از دور درخت های زرد رنگ پارک دیده میشد... ولی من حیاط حاجی رو خیلی دوست داشتم برگ های هیچ کدوم از درختهاش زرد نبودن... حتی خیال ریختنم نداشتم...

با قدم های آروم به طرف پارک قدم میزدم که صدای موتوری که پشتم بود حواسمو به خودش جمع کرد

موتور پیچید جلوم... سر جام ایستادم و متعجب نگاهش کردم...

پسرک زل زده بود به منو داشت با یه لبخند زشتی نگام می کرد. منم بی حواس داشتم نگاهش می کردم

_کجا خانم خانما؟ در خدمت باشیم

گیج شده بودم، از دهنم پرید:

_ که چیکار کنیم؟؟؟

_ بریم عشق و حال... موتوروش رو ثابت کرد و از روش پیاده شد... کمی به طرفم خم شد و گفت:

_ معلومه اینکاره ای! بیا بریم در خدمتتم خوشگله

اخم کردم... پسره بیشعور مزاحم شده بود. با اخم گفتم:

_ شما الان مزاحم من شدید... میدونید که اصلا کار درستی نیست

_ ای جان... بخورم اخمتو... مزاحم چیه خوشگله؟!... تو بیا، بهت بد نمی گذره

از بالا تا پایین نگاه کردم... خودمم شك کردم نکنه لباسم ایرادی داره! به خودم نگاه کردم

کتونی مشکی، شلوار کتون کرم، پالتو کوتاه مشکی و شال کرم...

دستاشو آورد جلو؛ بی حرکت ایستادم... میخواست چیکار کنه!!؟

اومد گوشه ای از موهامو بگیره... موهامو نبسته بودم و فقط یه شال روی سرم انداخته بودم... برای همین موهام از هر دو طرف زده بود بیرون... ترس برم داشت... یاد یه خاطره بد افتادم...

اون موقع موهام تا کمرم بود؛ انقد کوتاه نبود... یاد لبخند چندشناک جیک میفتم، اون روزی که فهمیده بود توی خونه تنهام... یاد برق

چشماس، وقتی با ولع به هیکل ریزه میزم با اون دامن و تاپ و موهایی که دم اسبی بسته بودم نگاه میکرد

...دستاش که به طرف چند تار مویی که جلو صورتم بود اومده بود...

وقتی که مثل یه گنجشک به دیوار تکیه داده بودم و اون داشت گردنمو بو میکشید..

لرزش اون روز، بازم تنمو لرزوند...

دستایی که همون جور ایستاده بدنمو لمس میکرد و دست دیگش که روی دهنمو گرفته بود و فشار میداد

یه بار... فقط یه بار از دیدن پدرم تا حد مرگ خوشحال شده بودم... اونم دقیقا همون روز بود...

"جیک" هر چی که بود مثل سگ از پدرم می ترسید... و اینو وقتی پدرم اومد تو خونه از اون چشمایی که داشت از حدقه در میومد میشد تشخیص داد...

اون روز، هم من تا حد مرگ کتک خوردم و هم جیک... از همون روز لعنتی بود بود که همسر پدرم شروع کرد تو گوش پدرم خوندن که این دو تا باید با هم ازدواج کنن...

_اینجا چه خبره؟!

این صدایی بود که منو نه تنها از گذشته، بلکه از پسری که سعی داشت موهامو بگیره و الان داشت با چشمایی از حدقه بیرون اومده

نگام می کرد بگیرم... چشمایی که ترسش، منو یاد چشمایی جیک میندازه

به طرف صدا برگشتم... صدای ذهنم فریاد زد "مسعدود"

اون اینجا چیکار میکرد؟! مگه مسافرت نبود?!!

ولي اون نگاه نکرد... عصبی بود... اینو از صورت سرخش می شد فهمید... به طرف من و پسره که سر جاش خشک شده بود اومد...

مسعود: میگم اینجا چه خبره؟؟؟

مخاطبش من نبودم... داشت به پسره نگاه میکرد... ولی یه دفعه با همون چشمای عصبانی به طرف من برگشت

_ تو اینجا چیکار می کنی؟؟

منتظر جوابم نموند... نکنه فکر کنه من با این پسر کاری داشتم؟!

به طرف پسر برگشت و یه قدم اومد جلو... پسرک چند قدم عقب رفت

_ داشتی چیکار میکردی؟؟

_ به خدا هی...هیچی آقا مسعود... من کاری نمی کردم

دادی که مسعود زد باعث شد سر جام بلرزم

_ خفه شو پسر... خفه شو... این چندمین باره مزاحم دخترای مردم میشی!!?

باورکنی...

_چیه باور کنم؟ هـا؟ چیه؟ فقط دو بار خودم مچتو گرفتم... خفه شو... گمشو از جلو
چشام تا نزد خفت کنم..._

از اون پدر مادرت خجالت بکش... پدر بیچارت صبح تا شب واسه مردم کارگری میکنه تا
توی بی غیرت مزاحم مردم بشی؟

پسرک نموند، سرشو پایین انداخت و سوار موتورش شد و رفت...

من موندم و مسعود و اون خیابون خلوت...

داشت به مسیر رفتن پسر نگاه میکرد. می خواستم یه چیزی بگم...

احساس کردم اگه چیزی نگم ممکنه فکر کنه من اون پسر می شناسم. دهنمو باز کردم
چیزی بگم که صداش دهنمو همون جور نیمه باز نگه

داشت...

به طرفم برگشت با صدایی بلند تر گفتم: پسرک مزاحمت شده بعد تو همینطور وایسادی
نگاش میکنی؟! اصلا این

موقع صبح، تنها، اینجا چیکار میکنی؟

فکر آبروی خودت نیستی، حداقل فکر آبروی حاجی باش

با دستاش به شالم که نزدیک بود از روی سرم بی افته اشاره کرد

_تو نمیدونی اینا جنبه ندارن؟! آخه این چه وضع شال سر کردنه؟! اگه من نمیرسیدم
میخواستی همین جور مثل ماست واستی؟؟

هر جمله ای که مسعود میگفت یه خط روی پیشونیم اضافه می شد... این پسر داشت به
من توهین می کرد... اصلا این کی این قدر با من صمیمی شد؟!!

تا چند روز پیش که حتی موقع سلام کردن نگام نمی کرد ... الان میگه چرا شالت رو بد سر
کردی؟

نگاهی به شالم انداختم... هیچ ایرادی نداشت... همینم واسم خیلی سخت بود گذاشتنش...
ولی همه اینا یه طرف، جمله ای که گفته بود

یه طرف "فکر آبروی خودت نیستی فکر آبرو حاجی باش"

اون حق نداشت شخصیتم رو زیر سوال ببره... ولی نمی تونستم جوابی بدم... مثل همیشه که وقتی کسی حرفی بهم می زد نمیتونستم

از خودم دفاع کنم... ولی ساکت موندنم هم درست نبود... برای همین اولین جمله ای که به ذهنم رسید به زبون آوردم:

_من از شما نخواستم اینجا باشین... ظاهر منم هیچ ربطی به شما نداره...

ساکت شد... نگام کرد... نگاهش نکردم... برگشتم... راه اومده رو نرفته برگشتم... تند قدم بر میداشتم... یه چیزی تو ذهنم فریاد میزد

"من نمی خوام آبروی حاجی رو ببرم"

زنی از روبه رو داشت می اومد... به شال روی سرش نگاهی کردم، خیلی جمع تر از من بود...

به گوشه های آویزون شالم نگاهی کردم... یه طرفشو گرفتمو محکم دور گردنم پیچیدم... به عقب نگاهی کردم... مسعود به ماشین

شاسی بلندش تکیه داده بود و نگام میکرد...

چرا این پسر نمیذاره من نظرم در موردش عوض شه؟ چرا کاری میکنه من ازش بدم بیاد؟

با صدای بلند رعدو برق چشمامو ازش گرفتم... همون موقع بارون شدیدی شروع به باریدن کرد...

انقد سریع که تو یه تصمیم آنی شروع کردم به دویدن... بازم برگشتم عقب... هنوزم تو اون حالت واستاده بود و نگام میکرد...

خیس شد... تنها چیزی که بهش فکر کردم همین بود...

دستامو لبه بالکن گذاشتم. خودمو خم کردم به طرف جلو... دوباره همون بارون... ولی دیگه روز نیست... دیگه مسعودم نیست که

زیر بارون بمونه...

با فکر مسعود به سمت چپ برگشتم؛ میشد از این جا خونشونو دید... ولی همون جور مات موندم...

مسعود...

بارون به سرو صورتتم می خورد... چرا تا حالا متوجه نشده بودم که اتاق مسعود دقیقا رو به روی اتاق منه؟!

نیم ساعتی هست اینجام... از کی کناره پنجره ایستاده بود؟!

نگاش کردم... یاد امروز صبح هم نتونست نگاهمو از نگاهش بگیره... نمیدونم چقدر گذشت... ولی افتادن پرده اتاقش یه

کات بود برای نگاه من... من چم بود؟! ... خودمم نمیدونستم... شونه ای بالا انداختم... سرمو به طرف آسمون برگردوندم... دیگه

بارون نمیومد....

& مسعود &

من چم بود؟! ... کلافه بودم... خودمو پرت کردم روی تخت...

نیم خیز شدم... به آینه رو به روی تخت نگاه کردم...

_ مگه پسر ۱۸ ساله ای که زل زدی به دختر مردم؟؟

_ نه نیستم... ولی از روزی که دیدمش... فرق داره واسم... نمی دونم چجوری از دهنم بیرون اومده بود که حاجی بذاره بیاد خونمون!!

نمی دونستم چرا امروز وقتی دیدم داره از کوچه بیرون میره آرام دنبالش رفتم... انگار اون اصلا من نبودم... امروز فقط بخاطر آبروم استخونای اون پسر رو نشکستم... آخه یکی نیست بگه به من چه آخه!!!

دوباره دراز کشیدم... به سقف بالای سرم نگاه کردم... تمام مدتی که مشهد بودم... همه جا باهام بود

نمی خواستم کسی بفهمه که برای چی رفتم مشهد برای همین مخفی کرده بودم...

وقتی تمام مدت می دیدمش دیگه نمیتونستم طاقت بیارم... قرار بود چند روزه دیگه پیام ولی نشد... نتونستم...

باز بلند شدم... دست کردم زیر تخت... چمدون وسایل طراحیمو در آوردم... همونایی که همیشه از همه پنهون میکردم... حتی به خاطر اینا سالهاست اجازه نمي دم کسی اتاقمو تمیز کنه...

این یکی دیگه از چیزهاییه که پدرم مخالفش بود... مثل ورزش...

بابا بود که می گفت نقاشی کار زناست... یه دونه پسر من باید تو بازار باشه...

همون موقع ها بود که همه وسایلمو جمع کردم؛ الان سالهاست که این زیر خاک میخورن

تخته و قلمو رو دستمو گرفتم

_می خوای چی بکشی پسر؟؟

این سوالی بود که بلند از خودم پرسیدم... و شروع به کشیدن کردم... کم کم... طرح صورت... جای فرضی چشم ها، بینی، لب... مدلشون... چشم های درشت... لب های باریک...

_مگه چقدر تو صورتش نگاه کردی که انقد دقیق یادته؟؟

نمی دونم... سوال جوابای ذهنم تمومی نداشت...

آبرو های کوتاه و کلفت.... یاد زمانی افتادم که از تعجب ابروی چپش بالا می رفت...

بازم سوال ذهنم منو به خودم آورد:

_مگه چقدر تو صورتش نگاه کردی که انقد دقیق یادته؟؟

کلافه و بلند گفتم: نمی دونم... نمی دونم...

چند تار از موهای فِرش رو هم تا نزدیکی صورتش کشیدم...

این دفه خودم سوال پرسیدم...

_مگه چند بار دیدیش؟؟؟ دو بار؟ سه بار؟

توی ذهنم فکر کردم راستی من چند بار دیدمش....یه بار دو بار ... یا بیشتر ...

چهره نورا توی دستای من... روی کاغذ...

به مداد توی دستم نگاه کردم ... خیلی وقته واسه طراحی توی دست نگرفته بودمش...

تخته رو به سینم چسبوندم، خیره خودم شدم توی آینه...

_چم شده؟؟

عاشق شدم...

_امکان نداره؟ مگه چند بار دیدمش...

دل که حالیش نیست چند بار دیدش...

_این دختر با زنی که من واسه خودم می خواستم دنیا دنیا فاصله داره ...

.....

_دیگه صدایی تو ذهنم نمیومد... نبود... این دختر اون دختر چادری و محجبه ای نیست که
من میخواستم...

این دختر کسی بود که من هیچ چیز از گذشتش نمی دونستم ...

نمی دونستم کجا بوده چیکار میکرده اصلا حرفایی که در موردش میدونم راست بوده
یا نه ...

روی تخت دراز کشیدم نقاشی رو جلو صورتم گرفتم...

ای کاش نمیومدی ... نه ... نه ... کاش از اول اینجا بودی تا با فرهنگ اینجا بزرگ میشدی

یاد مرسته افتادم، زمانی که فیلم هندی میدید ... یاد مسخره کردنش ... همیشه میگفتم این
چیہ میبینی؟ مگه آدم تو یه نگاه دل میبندد؟! !!

الان جواب خودمو خوب می دونم:

_آره حتی میشه توی یه نگاه دل بست و دل داد...

& نورا &

از صبح که بیدار شدم حال خوبی ندارم ... ناراحتم ... از تنها شدن می ترسم ...

واسه مني که تازه داشتم به این محبت دل میبستم سخته که مدتی ازشون دور باشم

دیشب خواب خوبی نداشتم؛ پر از کابوس... پر از ترس تنها شدن...

حاجی معلومه که هنوزم زیاد راضی نیست ولی به زبون نمیاره؛ من این نگرانی رو از چشماش میخونم.

ولی مریم جون نه، از همون شب که تصمیم گرفته بودن به این سفر برن، هر ساعت یه بار میگه که راضی نیست بره...

یا میگه ما تو رو تازه پیدا کردیم... منم با خودم فگکر میکنم ... حالا خوبه خودم اومدم پیششون

برای این که خیالشو راحت کنم بهش گفتم اگه به این سفر نره خیلی ازش دل گیر میشم

البته این چیزی بود که تازگی فهمیدم؛ نقطه ضعف!... نقطه ضعف هردوشون منم... هر کاری می کنن که ناراحت نشم... تا حالا فکر

نمی کردم که تا این حد ممکنه برای کسی عزیز باشم. شیرینه... این دوست داشته شدن و مهم بودن خیلی شیرینه...

مرسده رو تو این هفته اصلا ندیدم... سرش خیلی شلوغه... البته بهم زنگ میزنه... میگه منتظره تا مامانش اینا رو دک کنه با هم

بریم صفا سیتی!!

دقیقا همین جمله رو میگه... اونم نه یه بار... نه دوبار... بلکه بارها و بارها...

جالب اینجا بود که تا ۳ بار اول من اصلا معنی جملشو نمی فهمیدم!!

بازم خدا رو شکر مرسده هر کلمه ای رو ده بار ریپیت میزنه وگرنه من مثل یه آدم کرو لال میشم جلوش...

بعد از اون شب مسعود رو ندیدم... بارها بی حواس کنار پنجره ایستادم و به پنجره اتاقش زل زدم... به خودم که میام سُکه می شم از این انتظار

هیچ جوابی ندارم که چرا اینجام و رو به روی پنجره اتاقي که صاحبش حتی از اون شب پرده اش رو تکون نداده می ایستم!!!

با بی حالی تا طبقه پایین رفتم... مریم جون توی آشپزخونه بود... رو به روی گاز ایستاده و پشتش به من بود... خودمو روی صندلی پرت کردم و با بی حالی گفتم:

_دلم براتون تنگ میشه...

نمی تونستم خودمو بی خیال نشون بدم... این جمله رو هم اگه نمی گفتم میمردم...

مریم جون انگار تو این دنیا نبود با صدای من یه تکونی خورد و سریع به طرفم برگشت...

ولی بیشتر از اون من بودم که متعجب زل زدم به صورت غرق اشکش...

داشت گریه می کرد؛ کلافه شده بودم از اشکاش که انگار بعد از دیدن من با سرعت بیشتری میریختن...

_گریه میکنید؟!

..

مریم جون سریع به خودش اومد و با آستین لباسش به جون صورتش افتاد... در همین حالت هم گفت:

_نه مادر... گریه چیه!!

نمیدونم منو با چي اشتباه گرفته بود به قول شهروز با خر... ديگه معلوم بود داره گريه
ميکنه... يه بچه پنج ساله هم مي فهميد...

نمي دونم چرا اين کلمه رو گفتم اونم بدون هيچ فکري:

_گريه نکنيد مادر بزرگ

همين جمله باعث شد ديگه مريم جون نتونه دروغ بگه که گريه نمي کنه و با سرعت به
طرفم بياد و منو سفت به خودش فشار بده...

مريم جون: مادر بزرگ قربونت بره... فکر مي کردم هيچ وقت منو به اين اسم صدا نکني

بغضم گرفت... دست هاي آویزون کنارمو دورش حلقه کردم... منم اين آغوشو دوست
داشتم... مريم جونم تو بغلم گريه مي کرد.

با صدای حاجي هر دو از هم جدا شدیم...

حاجي: شما با اين کاراتون منو عقده اي مي کنيد

آروم آروم به طرف ما اومد و رو به رومون ايستاد...

_ حالا این شهروز بیچاره رو درک میکنم... دخترم نمیگی منم کمبود محبت دارم... همیشه
میري تو بغل این خانم ما؛ نمی گی من پیرمرد حسرت می خورم؟

بعدم دستاشو از هم باز کرد... با همون لبخندی که با شنیدن صدایش روی لبام جا گرفته بود
تو بغلش خودمو فشار دادم... تو دلم آرزو کردم هر چه زود تر این سفر رو برن و بیان...
دور یشون واقعا سخت بود...

به ساعت فرودگاه نگاه کردم ... ۳:۳۰

این محل و این نیمه شب منو به یاد روزی که اومده بودم میندازه... بالاخره همشون
رفتند...

مریم جون و حاجی... پدر و مادر مرسده و پدر و مادر شهروز...

باورم نمی شد... مرسده انقدر گریه کرد که یه لحظه فکر کردم دیگه مادرش رو نمیبینم! و
بعد با خودم فکر کردم خوبه فقط چند هفته میرن!!

همه با هم به طرف در ورودی راه افتادیم که صدای شهروز باعث شد توجه هممون بهش
جلب بشه

_هی بچه ها، من می خواستم از امشب پیام ولی از شانس خوبم لحظه آخر، انقد این ساک
های خانواده گرام رو گذاشتم تو ماشین

که ساک خودم یادم رفت...

مسعود با یه اخمی رو به شهروز گفت:

_یعنی می خوای از امشب تو خونه ما چتر شی؟

مرسده: این کی خونه ما چتر نبود که الان نباشه؟

بعدم به مسخرگی گفت: خواهشا کلیدای خونتونو بده همسایه ها این دو هفته یه آبی به
گلای عمه بدن خشک نشن بیچاره ها!

و بعد با چشم های ریز شده نگاش کرد...

_فکر بدی نیست؛ حتما این کارو میکنم. خودم که هوش و حواس درست و حسابی ندارم

بعدم یه جوریم مرسده رو نگاه کرد...

فقط من متوجه نگاهش شدم... چون مسعود و مرسده حواسشون رفت به امین که دوید تا از در سالن بره بیرون...

نگاهش نگاهي نبود که به من مي کرد، فرق داشت... دلتنگي داشت... حسرت داشت... يه آه کشید که اگه کسی مثل من اینجور میخ صورتش نشده بود نمی فهمید آه کشیده...

به طرفم برگشت... انگار منو یادش رفته بود...

||... تو هم اینجا يي نورا؟!

مضطرب بود؛ خوب میشد از لرزش صداش فهمید

_من اینجا بودم، تو منو يادت رفته بود... يه ابرومم بالا انداختم...

یه نگاهي بهم انداخت انگار انتظار نداشت این طور جوابشو بدم... لبخندي زد... معلوم بود داره نقشه اي میکشه تا فکر منو منحرف کنه...

تا اومد دهنشو باز کنه گفتم:

_زیاد خودتو خسته نکن بخوای گولم بزنی... من چیزی ندیدم... راحت باش...

دیگه نموندم ببینم قیافش تو لحظه ای که من این حرفو زده بودم چجوریه...

از فرود گاه بیرون اومدیم... سرمای بیرون باعث شد دستامو تو خودم جمع کنم...

موقع اومدن با تاکسی اومده بودیم ولی الان قرار بود با مسعود و مرسته برگردیم... امین هم با اینکه خیلی خوابش میومد ولی بازم پیش شهروز موند تا بعد باهاش برگرد خونه...

بعضی وقتها فکر می کنم اگه پدر امین زنده بود می تونست انقدر که شهروز امین رو دوست داره، دوستش داشته و باهاش جوره باشه؟!!

شهروز در حالی که امین تو بغلش نیمه خواب بود ازمون دور شد و ما به طرف ماشین مسعود راه افتادیم...

نمیدونم احساس من این طور بود یا مسعود سعی می کرد منو نادیده بگیره... امشب به جر همون اول که همدیگرو دیده بودیم و سلام داده بودیم دیگه باهام هم کلام نمیشد... حتی وقتی گفتم باتاکسی برمیگردم تو جوابم به مرسته گفت:

_همه با ماشین من برمی گردیم...

درسته قبلا هم باهام حرف نمی زد و زیاد نگاهم نمی کرد ... ولی الان دیگه به کل اصلا طرف صحبت هم قرارم نمیده...

برعکس شده، به خاطر حرفی که اون روز بهم زده بود من نباید باهش صحبت می کردم
ولی اون زود تر از من قهر کرده بود!!

توی ماشین تمام مدت به آینه جلو چشم دوخته بودم... ولی حتی یه نیم نگاه هم نکرد
بود...

چرا یک بار هم به عقب نگاه نکرد؟! دست خودم نبود. انگار با خودم لج کرده بودم ...
دوست داشتم نگام کنه... حالا چرا؟!... خودمم نمیدونستم...

انقدر توی افکارم غرق بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم به همون کوچه بن بست...

جلو خونه از ماشین پیاده شدم... دستمو توی کیفم کردم و دنبال کلیدی گشتم که حاجی
بهم داده بود تا در خونه رو باز کنم که صدای مرسده باعث شد به طرفش برگردم

کجا میری نورا؟! مگه نمیای خونه ما؟!

_نه... الان میخوام برم خونه، بعد میام... دیگه منتظر جواب نموندم، راه افتادم ولی این
دفعه صدای مسعود بود که باعث شد دست دراز شدم به طرف قفل رو هوا بمونه...

_الان و بعدا نداره خانم محسنی ... شما دست ما امانتید، از امشب هم تشریف بیارید
خونه ما تا حاجی از زیارت برگردن

از این که یکی مهسني صدام کنه تا حد مرگ متنفرم... در ضمن مگه من جنسم که امانت باشم دست این!! به طرفش برگشتم. کنار ماشینش ایستاده بود

_اول اینکه منو به هیچ وجه مهسني صدا نکنید... دوم اینکه مگه من جنسم که دست شما امانت باشم؟! هر جا که دوست داشته باشم میرم

سریع جواب داد:

مسعود: نه جنس نیستید ... ولی ولی من نسبت به شما مسعولم ... اینو میفهمید خانم محسـ ... نورا

به طرف مرسده برگشت:

_مرسده جان، خانم نورا رو بیار تو من ماشینو پارک میکنم...

سریع سوار ماشینش شدو به طرف در ورودی پارکینگشون که جلو تر بود رفت...

لعنتی حتی نموند من جوابش رو بدم ... دستور داد و رفت ... مسئولیت چیه کی مسئول من شده بود !!!؟

نمیخواستتم با این فکرای که تازگیا تو مغزم میپیچید برم خورشون. هر لحظه که نگاهش
میکنم یاد اون شب بارونی روی بالکن میغتم... نکنه خواب دیده باشم و اون شب حقیقت
نداشته باشه؟!؟

این چند روز خیلی از رفتار خودم حرصم میگرفت ... اعصابم خورد می شد که هر لحظه می
خواستم ببینم کسی پشت پنجره روبه

روی هست یا نه ... چشمم همش به اون پنجره ست که باز میشه یا نه؟؟

ولی حیف که حتی یک بار هم بعد از اون شب باز نشد... منو همیشه منتظر گذاشت

با کشیده شدن دستم و حرکتم به طرف خونه مرسته اینا به خودم اومدم

یک ساعته صدات میکنم خانم زل زدی به زدی به روبه روت؟!... بیا بریم، انقدرم فکر
نکن... نورا خانم، تو چه بخوای چه نخوای مهمون مایی... منم کلی برات برنامه چیدم... بیا
بریم...

روی تخت دراز کشیدم... توی اتاق مرسته و امین. مرسته تا سرشو روی بالش گذاشت به
خواب رفت... ولی فکرای من بهم اجازه خواب نمیده...

مسعود انقدر پارک کردن ماشینش طول کشید تا ما امیدیم تو اتاق... مانتومو در آوردم و هر
چي مرسته اصرار کرد يکي از شلوواراشو به جاي شلووار جينم بپوشم قبول نکردم... باهاش
راحت بودم

به پنجره نگاه کردم... انقدر فکرام همه جا گشت تا کم کم به خواب عميقي فرو فتم...

صدای صحبت چند نفر باعث شد از خواب بيدار شم... چشمامو باز کردم، يه اتاق به رنگ
سفيد دیدم

که جز تختي که من روش خوابیده بودم يه تخت ديگم توش بود ...

ميدونستم توي اتاق مرسته خوابيدم... چشمم به ساعت خورد... ساعت ۱۱ بود ... از اين که
تا اين ساعت خوابیده بودم خجالت کشيدم... هر چي باشه اينجا مهمونم!

از جا بلند شدم... مثل اين که همشون پايين بودن چون صدای خنده هاي شهروز تا بالا هم
ميومد...

بعد از مرتب کردن تختم به طرف بيرون حرکت کردم...

توي اتاق مثل اتاق خودم سرويس بهداشتي نبود... بايد ميرفتم پايين تا ازشون پيرسم
سرويس بهداشتي کجاست...

درو باز کردم و رفتم بیرون ... اومدم درو ببندم که چشمم به در روبه روی اتاقم افتاد...
روی درش یه مجسمه کوچولو نصب بود که نشون میداد دستشویی اونجاست...

خوشحال شدم... کی میخواست این همه راه رو بره پایین و دوباره برگرده!!

بعد از شستن دست و صورتم به طرف آشپزخونه راه افتادم... درسته نمی دونستم
آشپزخونه کجاست ولی به سمت منبع سرو صدا رفتم و مسیرشو پیدا کردم...

بازم صدای بحث شهروز و مرسته میومد...

تو کار شهروز مونده بودم... آخه این کی رفت خونه؟ کی خوابیدی؟ کی بلند شد و اومد
اینجا؟!!!

عشق چه کارها که نمی کنه!! آره، درسته، خودم کشفش کردم؛ دیشب موقع خواب، یکی
از فکرایه که ذهنمو مشغول کرده بود همین شهروز خان و مرسته بودن...

حاضر بودم شرط ببندم که شهروز عاشق مرسته است... البته هنوز مرسته رو نمیدونم ولی
معتقد بودم عشق، عشق میاره...

باز باید بیشتر دقت میکردم... فهمیدنش نباید آنچنان کار سختی باشه

از پله ها که پایین رفتم... یه اتاق بود و بعد از اون هم آشپزخونه

_سلام

با صدای سلام من همه توجهشون بهم جلب شد...

مرسده کنار ظرفشویی ایستاده بود...

مسعود در حالی که یه قهوه جوش دستش بود کنار گاز و شهروز روی صندلی نشسته بود

امین هم روی میز نشسته بود و تنها کسی بود که بهم نگاه نمی کرد...

بعد از اینکه دستاشو به طرف شهروز برد و لقمه ای که دستش بود رو گرفت و گذاشت
توی دهنش بهم نگاه کرد.

از شکمویی این پسر یه لبخند اوامد روی لبام....همیشه غذا خورش آدمو سر اشتها میاره

...

با صدای مرسده چشمامو از امین گرفتم :

_سلام خانم خوابالو... بیدار شدی بالاخره؟

پشته سرشم صدای شهروزم اومد

_ میگم نورا خانم یکم دیگه میخواییدی ایرادی نداشتا... بعدم خندید

منتظر بودم مسعود هم یه چیزی بهم بگم که خیلی عادی روشو ازم برگردوندو با ظرفی که دستش بود دو تا لیوانو پر شیر کرد...

منو بگو فکر کردم داره قهوه درست میکنه! نگو شیر بوده!

بی نهایت دلم یه قهوه تلخ میخواست... ولی خونه حاجی هیچ از قهوه خبری نبود...

دو تا لیوانو روی میز گذاشت و به طرفم برگشت :

_ برای شما هم ریختم؛ ما خیلی وقته صبحانه خوردیم... بعدم از کنارم رد شد

من بهش گفته بودم که برام شیر بریزه؟! هنوزم داشتم به شیر روی میز نگاه می کردم که

صدای مرسته باعث شد چشم از لیوان شیر بردارم.

_ بشین برات صبحانه آماده کنم نورا جان

_ نه مرسي، همین شیر بسه... میمونم تا نهار

_ گشنت نیست عزیزم؟... من که صبحا بیدار میشم میتونم یه گاو درسته رو بخورم.

از تشبیه جالبی که زده بود خندم گرفت ...

شهر روز: از شما با این هیكلتون بعید نیست بانو... ولی نورا اگه چیزی بخوره جای شك داره. داره میمیره از لاغری...

به خودم نگاه کردم اونقدم لاغر نبودم که بخوام بمیرم ...

مرسده معلوم بود خیلی بدش اومده که شهر روز در مورد هیكلش نظر داده با عصبانیت به طرفش برگشت و با صدای یکم بلند تر گفت :

_ من از تو خواستم در مورد هیكل من نظر بدی؟؟

چرا خودتو تو همه چیز دخالت میدی آقای محترم؟؟ اگه اظهار نظر نکنی میگن زبون نداری؟؟

قیافه شهر روز یه لحظه رفت تو هم...

ناراحت شده بود...قیافش به حدی ناراحت بود که من دلم واسش سوخت ...

سرشو انداخت پایین ...بدون هیچ حرفی از اشپزخونه بیرون رفت ...

_نباید اینجوری باهاش صحبت می کردی ...

مرسده با صدام به طرفم برگشت ... قیافه اونم دست کمی از شهر روز نداشت ...

حالا دیگه دلم برای هر دوشون می سوخت ... نفسشو بلند داد بیرون روی صندلی نشست
و بی حرف مشغول امین شد که داشت صبحانشو می خورد ... نمی خواست این بحث و
ادامه بده ...

منم دیگه حرفی نزدم ...

روز اولی بود که حاجی اینا رفته بودن... به اصرار مرسده به خونه رفتمو یه سری از وسایلو
با خودم آوردم اینجا تا دیگه نخوام اونجا بمونم

بعد از ظهر باهم رفتیم خرید. قرار بود مرسده آش درست کنه... خودش میگه آش پشت
پا... چقدر من واسه اسم این آش خندیدم...قرار بود فردا درست کنه...

یه بار مریم جون برام درست کرده بود...طعمش واقعا عالی بود ... لحظه شماری میکردم
که زود تر درست بشه .

جالب تر از همه این بود که قرار بودخود مرسته هم این آش رو بین همسایه ها پخش کنه
منم همراهیش کنم ...

واسم جالب بود که بخوایم بریم خونه مردم و بهشون آش بدیم ...

فکر کردن بهش هم منو سر ذوق میاورد... منتظر بودم زود تر فردا برسه و همراه مرسته
آش پخش کنم

لحظه شماری میکردم زود تر فردا بشه... هم واسه خوردن آش و هم واسه پخش
کردنشون...

ولي هیچی اون جور که می خواستیم نشد...

مسعود خیلی زود تر از سر کارش برگشت و همراه خودش یکی از کارکنای پدرشو آورده بود
تا اون این کارو انجام بده...

و این یعنی این همه نقشه من واسه امروز بی معنی بوده .

اون لحظه به حدی عصبانی بودم که حتی میخواستم برم وسایلامو جمع کنم و همون موقع
برم خونه حاجی...

تازه کار آش پختن تموم شده بود و مرسته داشت میریخت توی ظرف ها که مسعود از راه
رسید...

داشتم همون جوری که مرسته گفته بود روی آش نعنا میریختم و حواسم به مکالمه بین
مسعود و مرسته هم بود

مسعود: خسته نباشید... اگه آمادست بگین بابک اومده پخششون کنه

مرسته: ولی ما میخواستیم خودمون این کارو بکنیم... تو چرا سر خود برداشتی این بیچاره
رو آوردی؟؟

چه حرفا میزنی! میخوای کجا بلند شی بری؟! کی این کارو کردی که الان دومین بارت باشه؟!

انگار مرسده عصبانی شده بود چون با صدای بلند تری گفت :

شما هیچ وقت نبودی وگرنه تموم این کارها رو من انجام میدادم... تازه این دفعه تنها هم نیستم، نورا هم باهامه... مگه نه نورا؟؟

قبل از این که برگردم طرف مرسده صدای مسعود بلند شد:

دیگه بد تر...

مرسده متعجب برگشت طرف مسعود

_چرا بدتر؟! چي ميشه نورا هم با من بياد؟! كلي واسش تعريف كردم

این دفعه منم به حرف اومدم: قراره تا چند تا کوچه رو ببریم

مسعود یه نگاهی به من کرد... کلافه شده بود... انگار دوست نداشت من و مرسده این کارو انجام بدیم...

جوابی به من نداد ...

روشو برگردوند و در حالی که داشت از آشپزخونه بیرون میرفت گفت:

_همین که گفتم... شما هیچ جا نمیرید... بابک مسعود پخش میشه... شهروزم دیگه کم کم میرسه ...

بعدم آرام تر گفتم :

تنهام نمیخواد این کارو انجام بده، هم دستم داره خانم!!

مرسده با خشم فریاد زد

_ما میریم این کارو انجام میدم مسعود خان

_منم گذاشتم شما برید خانما

و نداشت...

البته بماند که مرسده از حرص حتی اون آشی رو که برای خورن مسعود گذاشته بود داد پخش کنن؛ به منم گفت آش خودمو سریع بخورم تا ازم نگیره...

قیافه مسعود خیلی جالب بود... وقتی آخرین کاسه آشم تموم شد و با خیال راحت اومد
نشست تو آشپزخونه و آش خواست خیلی دیدنی

بود.

باور نکردنی بود که انقدر ناراحت بشه... انقدر با حسرت به دیگ آش نگاه می کرد که دلم
سوخت ولی مرسته کوتاه نیومد تا آخر شب هیچی بهش نداد...

ولی نمی دونم آخر شب یه دفعه یه کاسه آش از کجا در آورد و برای مسعود گذاشت...

آخه مسعود با این که جلو ما خوددار بود ولی خودم وقتی از جلو آشپزخونه رد میشدم تا برم
توی حیاط دیده بودم که داشت تمام

آشپزخونه رو به امید یه کاسه آش میگشت...

چهار روز از رفتن حاجی اینا می گذره... هر روز زنگ می زنن و کلی باهام حرف میزنن...

اینجا اصلا احساس زیادی بودن نمیکنم... مرسته خیلی مهربونه...

البته شهروز و مسعود شب وقتی میان ما برای خواب رفتیم توی اتاق... مثل اینکه
باشگاهشون تا سانس آخر بازه؛ اونام هر دو اونجا

میمون.

من که از این نبودنشون خیلی راضیم ولی مرسته نه... همش غر میزنه و میگه

" ما دو تا دختر تنها اگه یه دزد بیاد یه مرد نیست بالا سرمون " و حرفای دیگه ولی من به
تنهایی راضیم.

ولی مرسته با قرار فردا باعث شد پسرا کارای فرداشونو تعطیل کنن همراه ما به باغ بیان...
واقعا خنده دار بود...

مرسته وقتی دید هیچکدوم راضی نیستن از کارشون بزنی و با ما باشن بهم گفت که حاضرم
باهاش برم باغشون یا نه؟ منم از خدا خواسته قبول کردم

اینجوری که مرسته تعریف کرده یه باغ بزرگ پرتغال دارن که پدر خودشو شوهر عمش با
هم خریدن... انقدر مرسته از باغ و

رودخونه وسطش و درختای پر از پرتقال تعریف کرد که دلم میخواست هرچه زودتر اونجا
رو ببینم...

قرار شد شب تمام وسایل هامو جمع کنیم تا صبح دیگه چیزی جا نذاریم ...

حتی مرسته میگفت اگه بارون بباره شب رو اونجا میمونیم ...

تغریبا بیشتر وسایل رو آماده کرده بودیم و بعضیا رو هم که فاسد شدنی نبود کنار در آماده گذاشتیم

به پیشنهاد مرسته داشتیم چای می خوردیم که بعدش بریم زود تر بخوابیم تا برای فردا سر حال باشیم که

مسعود و شهروز از باشگاه اومدن خونه ... با تعجب به وسایل نگاه میکردن که آخرش هم شهروز نتونست خودشو کنترل کنه و

پرسید:

به به! شما خانما بارو بندیل رو بستین کجا می رین به سلامتی؟!

من سریعتر از مرسته جوابشو دادم:

میریم پیک نیک

مسعود: وسط هفته میرین پیک نیک؟! حالا کجا میرین؟

این سوال رو از من نپرسید؛ صورت و طرف صحبتش مرسته بود... هنوزم زیاد نگام نمی کرد... تازه من احساس می کردم به خاطر منه که انقد دیر میاد خونه... چون مرسته بارها گفته " تو که مامان اینا بودن هر شب نه خونه بودی!

چی شده الان تا ۱۲ باشگاهی؟" مسعود هم هیچ وقت جوابشو نمیداد ...

مرسته: میخوایم بریم باغ ؛ پوسیدیم تو خونه از تنهایی... شما دو تا که انگار نه انگار ما همیشه تو خونه تنهاییم...

من هیچی... به من و امین اشاره کردو گفت:

_این دو تا طفل معصوم چه گناهی کردن؟

نمیدونم طفل معصوم چه معنی میداد که شهروز بعد از شنیدنش زد زیر خنده و مسعودم
یه لبخند زد....

مسعود: خوب صبر میکردین آخر هفته ما هم همراهتون بیایم... لازم نیست خودتون تنها
بلند شین برین اونجا

_مگه ما تنها بریم قراره اتفاقی برامون بی افته؟؟

سوال من از مسعود بود ولی شهروز جوابمو داد ...

با خنده گفت: نه، اتفاقی که نه ولی ممکنه آقا گرگه بیاد بخورنتتون ... بعدشم بلند تر خندید
..

انگار حرفش خیلی مسخره بود که مرسته قیافشو یه جور ی کرد که انگار داره به یه چیز
خیلی بد نگاه میکنه و

مسعودم سریع گفت:

مسعود: شهروز تو ساکت باشی میگن لالی؟

مرسته با دستش شهروزو نشون دادو تند گفت :

_ این... این اگه ساکت باشه کي با سگ و گربه هايي که میانر پيشش واسه مداوا حرف بزنه؟

شهرروز: اصلا سگ و گربه ها رو میانر که من با صدام درمونشون کنم؛ نمیدونستي شما؟؟؟

مرسده يه بروبابا بهش گفتو روشو برگردوند و دوباره رو به مسعود گفت ؟

_ خب... ما فردا ميريم باغ پرتقال، آخر هفته هم با شما ميایم تا بریم يه جاي ديگه؛ شما هم به کارتون برسین

مسعود کلافه شده بود... روي صندلي آشپزخونه نشست و گفت:

_ مثل این که مرغ تو يه پا داره نه؟

مرسده دست به سينه فقط سرشو تگون داد... مسعود يه نگاهي به من انداخت آخرشم رو به شهرروز ادامه داد :

_ میتوني فردا رو مرخصي بگيري؟؟؟

شهرروز به ديوار تکیه داد دستاشو تو سينش جمع کردو ريلکس گفت :

_من هر وقت دلم بخواد میتونم مرخصی بگیرم داداش... مگه نمیدونی رئیس خودمم؟...
مریضامم یه روز دیگه میان...

مرسده: همون سگ و گربه ها؟!؟

شهر روز: دقیقا مرسده خانم، همون مریضای خوشکلم بعدم یه لبخند به مرسده زد...

مرسده روش رو برگردوند به طرف مسعود و سریع گفت:

_عالی میشه اگه شما هم بیاید کلی خوش می گذرونیم. تازه می خوام به باغبونمون بگم
واسه مهمونی هم میوه بچینه.

مسعود همون طوری که از پله ها بالا میرفت گفت :

_مجبوریم... نمیشه که بذاریم دو تا دختر تنها این همه راه بلند شین برین تا اونجا. حداقل
یک ساعت و نیم راهه تا اونجا.

صبح بعد از بیدار شدن و خوردن صبحونه همه رفتیم تا آماده بشیم و نیم ساعت بعد راه
بیفتیم.

چون همون صبح شلوار لی پوشیده بودم فقط پالتومو همراه یه شال کوله پشتیم که تقریبا خالی بود برداشتم و رفتم پایین.

نیازی به آرایش نداشتم... برای همین اولین نفر روی مبل های پذیرایی منتظر بقیه نشستم و چشم به امین

دوختم که از وقتی خبر بیرون رفتنمون شنیده بود از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه...

مرسده بهش گفته بود حق داره فقط یه اسباب بازی با خودش بیاره...

مثل اینکه همیشه با خودش یه ساکت میبرده و بیشترشونو یا جا میداشته یا گم میکرده برای همین این دفعه تنبیه شده بود ...

حرکتاش انقدر جالب بود که باعث شده بود چشم ازش بر ندارم ..

یه بار توپش رو آورد و گذاشت رو وسایل... پشیمون شد و رفت یه ماشین فلزی مشکي که همیشه باهاش بود رو برداشت...

دوباره پشیمون شد... اونو بر داشت یه ماشین پلیس کوچولو گذاشت جاش...

بازم پشیمون شد همه رو بر میداشت و دوباره توپ رو گذاشت.....

دقیقا نیم ساعتی بود که امینم کارش همین بود...

بالاخره بعد نیم ساعت همراه توپ و ماشین مشکی فلزیش کنار ساک ایستاد... توپ زیر بغلش بودو ماشینم دستش و به مامانش که داشت چادرش رو روی سرش مرتب میکرد نگاه کرد...

معلوم بود نمی تونه انتخاب کنه کدومو بیاره

حس اون لحظه اش انقد قشنگ بود که آرام صداش کردم و وقتی متوجه من شد با دست بهش اشاره کردم بیاد طرفم

با همون توپ و ماشین اومد کنارم

یکم خودمو خم کردم طرفشو گفتم :

_میگم امین جان میتونی ماشینو بدي من بذارم تو کولم تا اونجا بهت بدم... تو هم میتونی توپ رو همراه خودت بیاری... چي میگی؟؟

اول یه نگاه به ساک و بعدم یه نگاه به مرسده کرد یه لبخند بهم زد و سریع ماشینو گرفت طرفم... ماشینو گذاشتم

توي کیغم تا اونجا بهش بدم.

بعد از اومدن مرسده، مسعود و شهروز هم آماده اومدن بیرون... مسعود یه لباس ورزشی
ست آدیداس پوشیده بود به رنگ سورمه ای

توي این لباس دیگه واقعا هر کس میدیدش شك نمی کرد که یه ورزشکاره...

شهروز هم یه شلوار لی و تیشرت مشکی پوشید بود همراه یه سویشرت قهوه ای... این دو
تا هر کدوم به نوبه خودشون

خیلی خوشتیپ بودن.....

همه سوار یه ماشین شدیم و به طرف باغ راه افتادیم... منو مرسده پشت نشستیم، مسعود
راننگی میکرد و شهروز هم کنارش نشسته بود...

دومین باری بود که سوار ماشین مسعود میشدم... اون شب که از فرود گاه برگشتیم اصلا
متوجه نشده بودم که شیشه های ماشینش

دودین... آدم تو ماشینش احساس آدم های مهمو پیدا میکنه ...

خوب مسعود کم کسی نبود... مرسته میگفت تمام وقتش رو توی باشگاه میگذرونه...
میگفت نتونسته مثل بقیه جوونا زندگی کنه؛

همیشه یا ورزش کرده یا اردو بوده یا...

الانم که تمام وقتش رو تو باشگاه میگذرونه

مسعود: یه آهنگ بذار دیگه، چرا داری کشتی میگیری؟

تازه حواسم به شهروز جمع شد که داشت با ضبط ماشین کلنچار میرفت... انگار دنبال یه
آهنگ بود...

شهروز: نفهمیدی دنبال یه آهنگم؟!

مرسته: حالا چی هست این آهنگ؟

شهروز: مرسته واستا بذارم... بشنوی میگی این آهنگ رو فقط برای مسعود خوندن

مرسته اومد حرف بزنه که شهروز روی یه آهنگ پلی کرد بعدم دستشو به معنی سکوت
گذاشت روی بینیش و با یه قیافه خیلی بدجنس

زل زد به مسعود. منم محو آهنگ شدم ببینم چیه که برای مسعود خونده شده!!

آهنگ با یه موزیک تند شروع شد... من منتظر بودم بشنوم چه آهنگیه که شهروز انقدر ساکت و دوست داره ما هم بشنویم که

با اولین بیٹی که خواننده خوند اخمای مسعود رفت تو هم و صورت مرسده انگار میخواست از خنده بترکه و شهروز هم ابروهاشو

برده بود بالا و به مسعود نگاه میکرد...

به کجای آسمون خیره شدی

که غرورت داره کورت میکنه

این که آیندتو میبینی همش

از گذشتت داره دورت میکنه

این که یادت بره کی بودی قدیم

ممکنه هر کسیو پس بزنه

یه حباب گنده می ترسه همش

نکنه کسی بهش دست بزنه... دست بزنه... دست بزنهشهر روز دستاشو به طرف مسعود دراز کرد و این تیکه ها رو بلند همراه آهنگ خوند...

یادته آرزو می کردی یه روز تو خیابون آدما بشناسنت

چه دري به تخته خورده که الان عینک دودی زدی شناسنت

اون کلاه لبه دار گنده رو میکشید رو سرت شناسنت... شناسنت

دست مسعود به سمت ضبط رفت و خاموشش کرد... بعدم با عصبانیت برگشت طرف مرسته که داشت از خنده ریسه میرفت...

یه نگاه به من انداخت که هنوزم منتظر بودم ببینم این آهنگ چي میگفت که اینا میگن برا مسعود خوندنش!!... انقد تند خوند فقط کلمه

"نشاسنت" و "دست بزنه" رو فهمیده بودم... یه لحظه فکر کردم از قیافه خیلی متعجب من خندش گرفت ولی به روی خودش نیاورد و

با دستاش شهروز رو نشون داد

مسعود: این ابلهه... نادونه... نمیفهمه چیکار میکنه... تو چرا میخندی؟ من واقعا همچین آدمیم؟!

مرسده خیلی سعی میکرد خودش رو کنترل کنه... برای همین بریده بریده گفت:

_نه... اصلا... بعدم بلندتر زد زیره خنده... شهروزم همراهیش میکرد

مسعود هم بیخیال برگشت به طرف جلو. یه آهنگ بدون کلام گذاشت و یه نگاه عصبانی به شهروز که هنوزم داشت ریز ریز میخندید

انداخت و یه چیزی هم زیر لب گفت...

این وسط فقط من بودم که هنوز گیج این کارا و خندهاشون بودم. امین که توپش رو عاشقونه بغل گرفته بود و بیخیال این خنده ها و

آهنگ داشت بیرون رو نگاه میکرد...

کنار در بزرگ باغ ایستادیم... دیوارای بلندی داشت و اصلا پشتش دیده نمیشد...

شهر روز در رو باز کرد و مسعود ماشینو برد داخل...

خیلی خوشگل بود... اطرافش پر بود از درخت پرتقال های کوتاه... شاید هرکدوم از اون ها قدشون ۲ متر بیشتر نمیشد ولی انقدر

زیاد بودن که تا چشم کار میکرد فقط درخت پرتقال بود که روشونم پر بود از پرتقال های سبز و نارنجی...

به خاطر جاده که سنگ فرش شده بود ماشین آروم راه میرفت و منم داشتم با لذت نگاه میکردم...

جلو ساختمون باغ ایستاد. بر خلاف چیزی که فکر میکردم ساختمون کاملا نو بود... انگار چند ساله که ساخته شده. یه ساختمون

دوطبقه بود که معلوم بود زیاد بزرگ نیست... البته به بزرگی خونه حاجی و مرسته اینا...

بعد از پیاده شدن... از این همه سبزی اطراف نمیدونستم چیکار کنم... ناخودآگاه به جای
اینکه به طرف ساختمون راه بیفتم به طرف

باغ رفتم... صدای مرسده رو شنیدم که گفت:

پشت ساختمون پر از درخت میوه های دیگست... صبرکن تا چادر و وسایلو بذارم تا باهم
بریم...

ولی نمی تونستم صبر کنم. انقدر از اون باغ خوشم اومده بود که حد نداشت... مخصوصا
اون درخت های کوتاه...

همونجور که اطرافو نگاه میکردم به طرف پشت ساختمون راه افتادم. میخواستم بینم وقتی
جلوش انقد قشنگه پشتش چه شکلیه...

پشت ساختمون دیگه مثل جلوش همه درخت ها یک دست نبودن... شاید ۲۰۰ یا ۳۰۰ تا
درخت بود که بیشتر انواع میوه ها بینشون

دیده میشد... البته بیشترشون به خاطر پاییز و زمستون لخت بودن و هیچ میوه ای
نداشتن...

شاید نزدیک چند صدمتری از ساختمون دور شده بودم و داشتم به درختای کیوی ای که
روش پر بود از کیوی نگاه میکردم که یه

صدای خرناس باعث شد سریع سرمو به طرفش برگردونم... یه لحظه قلبم از چیزی که دیده بودم از حرکت ایستاد...

دو تا سگ سیاه مقابلم و استاده بودن که قدشون تا کمرم میرسد... سگ تنها حیونی بود که ازش متنفر بودم و بی نهایت ازش

میترسیدم... دهنمو باز کردم تا کمک بخوام ولی صدایی که ازش دراومد رو خودم هم نشنیدم چه برسه به اونایی که الان تو ساختمون

بودن...

یه نگاه به ساختمون انداختم... مطمئنا اگه میدویدم این دو تا سگ میگرفتندم... ولی چاره ای نبود... یا باید نجنگیده تیکه تیکه میشدم یا

میرفتم به طرف ساختمون...

میدونستم این سگ ها آموزش دیدن و اگه یکی از بچه ها بودن اینطوری مثل یه تیکه گوشت نگام نمیکردن...

تمام توانم رو جمع کردم و تو یه لحظه نفسمو حبس کردم و با تموم قدرت دویدم طرف ساختمون...

صدای پای سگها همراه واق بلندشون رو میشنیدم و همینطور میدویدم... صداشون خیلی بلند بود... منم با چنان سرعتی میدویدم که تو

عمرم اینطوری ندویده بودم

تو یه لحظه مسعود رو دیدم که از پشت ساختمون به طرف من میدوید... منم به محض اینکه بهش رسیدم خودم رو پرت کردم تو

بغلش و پاهام دور کمرش پیچیدم تا روی زمین نباشم...

دقیقا انگار یه میمون بخواد از یه درخت بالا بره سرمو با تمام قدرت فرو کرده بودم تو سینه مسعود و نفس های بلند میکشیدم...

حتی توان نداشتم که ازش بخوام جلوی اون حیون ها رو بگیره... اما مثل اینکه سگ ها با دیدن مسعود آرام شده بودن...

ولی چیز غیر طبیعی اون بود که زیر گوشم میشنیدم... صدای ضربان قلب مسعود... مثل ماشینی که درحال حرکت و همینطور

سرعت میگره اونم داشت سرعت میگرفت

مرسده: من انقد گفتم این سگها رو تو باغ... نورا تو اون بالا چیکار میکنی؟؟!

مسعود انگار با حرف مرسده به خودش بیاد دستاشو گذاشت روی کمرم و منو با شتاب از خودش جدا کرد جوری که نزدیک بود بیفتم

روی زمین

مسعود: چیکار میکنید؟... این چه وضعیه خانم؟

چنان دادی زد که یه لحظه از ترس چشمام رو بستم... صورتش از سرخی شبیه خون شده بود... از این قیافه خیلی ترسیدم...

بعدم نایستاد و با عجله برگشت و به طرف ساختمون تقریبا دوید...

من که تقصیری نداشتم!... یعنی به خاطر اینکه ازش کمک خواستم باید اینطور سرم داد بزنه؟!

چشمم به شهر روز و مرسده افتاد. شهر روز معلوم بود میخواد بترکه از خنده... شده بود شبیه آدمایی که میخوان از خنده خودشونو خفه

کنن ولی نمی تونست و به خاطر همین به خودش فشار میاورد... این فشار از صورت کبود شدش از لبخندو لب های بهم فشردش

معلوم بود .

ولی مرسته چشماش به مسیری بود که برادرش رفته بود... وقتی مسعود پیچی دو از جلو چشمون محو شد به طرفم برگشت...

ولی حرفی نزد... خوب چی میخواست بگه؟!... رفتار برادرش بود که شبیه آدمیزاد نبود

شهرز با همون قیافه برگشت و دنبال مسعود رفت...

نمیفهمیدم چرا باید اون طور عصبانی میشد... یاد اون ضربان قلب افتادم... ضربان قلبم
یه دفعه تند شد... یاد اون گرمای یه دفعه ای

تنش افتادم... تنم یه دفعه گر گرفت...

حالم دست خورم نبود... خودمم نمیدونستم چم شده... این گر گرفتن رو اصلا دوست
نداشتم... اصلا...

مرسته دیگه حرفی نزد. با هم رفتیم توی ساختمون... مسعود قبلا که نگاهم نمیکرد... بعد
ازاین ماجرا دیگه حتی طرفم نمیومد...

چه بهتر... نمیدونم چرا وقتی میومد طرفم ضربان قلبم بالا میرفت...

ناهار تو سکوت من و مسعود گذشت و کل کل های همیشگی شهروز و مرسله؛ امین هم تموم مدت داشت با توله های همون سگایی

که این آبروریزی رو برای من بیچاره به وجود آورده بودن بازی میکرد... حتی نهار هم مرسله با تهدید کتک آوردش بالا تا بخوره...

مسعود با باغبون مشغول کندن میوه بود... اصلا هم سمت ما نمیومد...

بعد از ظهر کل باغ رو گشتیم... واقعا جای قشنگی بود... با مرسله قرار گذاشتیم بهار هم بیایم تا درختای شکوفه زده رو ببینیم...

میگفت اینجا بهار همیشه نفس کشید انقدر که بوی شکوفه زیاده...

شهروز هم به خاطر مسعود پیش اون بود و کمکش می کرد ولی بعضی موقع ها یواشکی میومد پیش ما کلی مارو می خوندند

یه با پرتقال می آورد .. یه بار کیوی

هر بارم که میاورد به طرف مرسله می گرفت و می گفت بفرمتیید خانم خانما

لحنش انقد خواهش بود که مرسته در جا سرخ می شد...

حتی یه بار که تنها بودیم ازش در مورد شهروز پرسیدم ...

اولش جا خورد و تعجب کرد .. شاید باورش نمی شد که من رک بهش بگم تو به شهروز
علاقه داری ???

خیلی سعی کرد که عادی باشه... برای همین خیلی عادی گفت: " فقط مثل.... برادرمه " ولی
نمیدونست که همون کلمه "برادرم" رو

انقدر با مکث گفت که هر کس دیگه ای هم میشنید می فهمید داره دروغ می گه...

دیگه مطمئن شده بودم این دو تا نسبت به هم خیالایی دارن... ولی از سکوتشون سر
درنمیاوردم...

من اگه یه روزی عاشق کسی بشم خیلی رک می رم بهش میگم ازش خوشم میادو دوستش
دارم... این حرفو به مرسته هم زدم...

با تعجب نگاهم کردو هیچ جوابی برای حرف من نداشت...

ساعت نزدیک ۶ بود که مسعود گفت برگردیم... بقیه هم که این جو سنگین رو دیدن
مخالفتی نکردن... منم که وقتی داشت این دستور

رو میداد با دیوار هیچ فرقی نداشتم پس جوابش رو ندادم

موقع برگشت برعکس صبح که تو ماشین خیلی شلوغ بود همه آروم بودن... مسعود داشت
آروم و بی صدا رانندگی می کرد...

شهر روز تو فکر بود و خیره به جلو نگاه میکرد، انگار اصلا اینجا نبود... امین از خستگی تو
بغل مرسته خواب بود و مرسته هم

چشماشو بسته بود... نمیدونستم خوابه یا بیدار... چون هیچ تکونی نمیخورد... منم سرمو به
پشتی صندلی تکیه داده بودم و سعی

می کردم کمتر به مسعود نگاه کنم ولی نمی شد... با اون اخم و دستایی که یکی بین فرمون
و دنده در حرکت بود و اون یکی رو به

پنجره تکیه داده بود و مشتش روی دهنش بود نمیتونستم نگاهش نکنم... واقعا
نمیتونستم...

بعد از رسیدن و خوردن یه شام حاضری باز هم همه ساکت به سمت اتاق خوابمون رفتیم...
من که تا سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد....

& مرسده &

نگاهی به نورا انداختم خواب خواب بود...

تشنگی امونمو بریده بود... به خنگی خودم لعنت فرستادم... هر شب همین بساطو
داشتم... مجبور بودم به خاطر آب برم پایین همشم

به خودم قول میدادم از فردا شب پارچ آب میذارم بالا سرم!

آروم بلند شدم... نمیخواستم نورا رو بیدار کنم... نگاهی به ساعت موبایلم انداختم... دو و
نیم بود

به لباسم نگاهی کردم تیشرت و شلوار راحتی؛ بیخیال روسری شدم. مسعود که هیچی،
شهروزم که الان هفت تا پادشاه خواب بود

در رو باز کردم و آروم اومدم بیرون... نگاهی به اتاق مسعود انداختم؛ خواب بودن

پوزخندی زدم... حتما الان شهروز خواب یکی دیگه از دوست دختراشو میدید... حتما یه
ماجرای دیگه از حلقه دادن به اونا...

دلم گرفت... لعنت به من و این احساس لعنتیم... ای کاش میتونستم این حسو از بین
ببرم...

بعد از علی خیلی سخت خودمو جمع و جور کرده بودم ولی حسم نسبت به شهروز یه چیز
دیگه بود... حتی این چند روز نورا هم

مشکوک شده بود. با حرفایی که امروز زد مطمئنا به یه چیزی شک کرده و با نگاهش بهم
میگفت: "برو، خر خودتی"

یاد نورا و نگاهش منو یاد مسعود انداخت... با لبخند به عقب برگشتم و به اتاقش نگاهی
انداختم... انگار تو دل برادر گرامم خبرایی

بود... از اون سرخ شدن و بلایی که سر نورا آورد معلوم بود... واقعا اون صحنه ای که نورا به
مسعود آویزون شده بود رو باید توی

تاریخ نوشت...

چقدر امروز ازمون دوری میکرد... یعنی اصلا کنارمون نموند ولی خر خودشه، امروز خودشو بد لو داد. اینم خوب می دونستم که

این دختر با اون همسری که سالهاست آرزوش رو داره خیلی فرق میکنه

اما دل که این چیزا سرش نمیشه... وقتی دل ببنده کاری به آرزو و این چیزا نداره فقط کور میشه و دنبال معشوقش راه میفته مثل

خود بدبختم

همینطور که آرام از پله ها پایین میرفتم مواظب بودم که هیچ صدایی ایجاد نکنم... تمام پله ها رو روی پنجه های پام پایین اومدم و به

طرف آشپزخونه راه افتادم، همین که اومدم پامو بذارم تو آشپزخونه صدای زمزمه ای منو سر جام خشک کرد

سریع یه قدم برگشتم و خودمو به دیوار چسبوندم

_داداش تو بگو چیکار کنم؟ حداقل به خوابم بیا داره دیونم میکنه این عذاب وجدان

شهروز بود؛ این صدا، صدای شهروز بود... سرمو کمی خم کردم تا ببینم با کی داره صحبت می کنه

به خاطر این که لامپ حیاط روشن بود میتونستم چهرشو ببینم که به یه قاب عکس زل زده بود... یعنی داشت با کی حرف میزد؟! منظورش از داداش کی بود؟!

چشمام روی دستش و قاب عکس میخ شد... این قاب عکس... عکس مردی که توش بود... نفسم تو سینه حبس شد... علی... با علی من چیکار داشت؟؟؟

شهروز: من خائن نیستم داداش. خیلی ساله که میخوامش. خودت که الان دیگه میدونی. مگه آگاه نیستی؟ مگه از دلم خبر نداری؟ چرا حتی چشم نداره منو ببینه؟

پاهام سست شد... شهروز داری در مورد کی حرف میزنی؟؟

این سوالو تو دلم فریاد زدم اما از زبونم بیرون نیومد

شهروز: دیگه خسته شدم... این دفعه میخوام همه چی رو بگم... ولی می ترسم .. میترسم بد بزنه تو پریم... میدونی که چشم دیدنمو نداره...

همینطور داشت حرف میزد منم همینطور داشتم آروم آروم سر میخوردم و روی زمین میفتم... حتی تو درد ودلاش هم چرت و پرت زیاد میگفت...

شهر روز: منتظر مامان برگرده، میفرستمش خواستگاری... نظر تو چیه؟ باور کن من نه چشم ناپاکام، نه هرزه... ولی دیگه نمیتونم

اینطوری تحمل کنم که ازم دور باشه... میترسم خودم ازش خواستگاری کنم رک بهم بگه "هنوز بچه ای"... میبینی داداش؟ هنوز منو

بچه میدونه... از هر ده تا کلمش ۹ تاش اینه که من ازش کوچیکترم... مگه مهمه؟!... عشق که سن و سال نمیشناسه... میشناسه؟!...

خودتو یادت نیست؟ ۱۵ سال ازش بزرگتر بودی! کی فکر میکرد مرسته کوچولو بیاد زن تو شه؟! تویی که انقد ازش بزرگتر بودی!!

تو که میدونی من بعد از ازدواجتون دیگه همه چیزو خاک کردم و تموم...

چرا انقد زود رفتی علی داداش؟؟ من که میدونستم تو از من واسش بهتری... من که میدونستم الان اون خوشبخته... خودمم از

خوشبختیش خوشحال و راضی بودم... ولی حالا چیکار کنم؟ حالا که نیستی! مسعود دیروز میگفت یکی دیگه از خواستگراشو رد

کرده... اگه تو این گيرو دار یکی رو قبول کنه من دیگه نمیتونم...

به گریه افتاد... آره... شهروز داشت گریه میکرد...

_داداش علی... اگه این دفعه هم بهش نرسم میمیرم... به خدا پای گناهی میمونم و خودمو سر به نیست میکنم...

دستم اومد بالا و روی پیشونیم قرار گرفت... پیشونیم نبض میزد... انقد بلند که کاملاً با دستم حسش میکردم... این امکان نداشت...

اشکام بی اختیار روون شد... قلبم داشت از سینه بیرون میزد... از جام بلند شدم... خواستم همینطور آروم که اومده بودم برگردم که

بی حواس خوردم به میز تلفن و میز تلفن همراه تلفن پخش شد وسط سالن...

صدایش انقد بلند بود که به اتاق مسعود و نورا هم برسه

گیج و منگ به میز نگاه می کردم که وسط سالن پخش شده بود... برگشتم و به آشپزخونه نگاه کردم... چه خیال خامی بود که شهروز این صدا رو نشنیده باشه...

کنار در آشپزخانه ایستاده بود و نگام میکرد...

کامل به طرفش برگشتم... اشکی روی صورتش نبود... چه زود همه رو پاک کرده بود! وای
اشک خودم چی؟! الان آبروم میره...

با سرعت دستامو به طرف صورتم بردم تا اشکامو پاک کنم که با یه خیز به طرفم اومد و
دستامو دقیقا کنار صورتم متوقف کرد

شهر روز: پاکش نکن

بهم نزدیک تر شد؛ یه قدم رفتم عقب چون نزدیک دیوار ایستاده بودم باهمین یه قدم به
دیوار چسبیدم... اونم یه قدم اومد جلو؛ دقیقا رو به روم ایستاده بود...

اگه فقط یه تکون میخورد حتما بهم میچسبید... اصلا دلم نمیخواست همچین چیزی بینمون
اتفاق بیفته...

دست آزادش بالا اومد؛ وقتی به کنار صورتم رسید از ترس چشمام خود به خود بسته شد...
نمیدونم چرا ترس... میدونستم به هیچ

وجه روم دست بلند نمیکنه... حتی اگه میدونست فال گوش ایستاده بودم و داشتم حرفاشو
میشنیدم

با حس دستاش روی صورتم چشمام ناخودآگاه باز شد... داشت اشکای روی صورتمو پاک میکرد...

نمیدونم دستاش داغ بود یا اشک های من!! صدای آرومش همراه نفسش به صورتم خورد

شهروز: شنیدی؟! ... نه؟

هیچ حرکتی نکردم... حتی نتونستم سرمو به معنی آره یا نه تکون بدم... دستاش روی صورتم مونده بود و من کلافه بودم از این

نزدیکی، از نفسهاش که به صورتم میخورد...

بر عکس شهروز، من حتی نفس هم نمیکشیدم... دقیقا بعد از این که دستاش روی صورتم قرار گرفت، نفسم قطع شد

با باز شدن ناگهانی در یکی از اتاقها و فاصله گرفتن سریع شهروز، نفسم با شتاب بیرون اومد ... جوروی نفس کشیدم که انگار

سالهاست هوایی توی ریه هام نبوده

مسعود از اتاق بیرون اومد؛ یه نگاه به شهروز انداختم... دستاشو کلافه مشت کرده بود... شاید امیدوار بود با اون صدایی که من

مسببش بودم مسعود سبک خواب بیدار نشده باشه...

مسعود در حالی که داشت از پله ها پایین میومد گفت:

_اینجا چه خبره؟ کی اونجاست؟ و با گفتن این حرف، برق سالن رو زد

مسعود: شما اینجا چی کار میکنید؟

شهروز نفسشو کلافه داد بیرون صدای زیر لبشو خوب شنیدم:

_اوف... ۵ دقیقه دیرتر میومدی چی میشد؟... خروس بی محل... خنده ای رو لبام اومد... ولی با جمله بعدیش، خنده رو لبام ماسید؛ با حرص گفت:

_لبخند میزنی؟ حالا صبر کن من با تو کار دارم فضول خانم...

چند قدم مونده بود مسعود بهمون برسه که خیلی آروم تر گفت: بهت اس میدم... بعدم بلند گفت:

چیزی نیست داداش، این آجی خانم شما رفت تو میز تلفن؛ راه رفتنش مثل ماشین سوار یشه

مسعود: چی میگی؟ نصف شب شما دو تا اینجا چیکار میکنید؟! اصلا آجی من رفته تو میز تلفن، جناب عالی اینجا چی کار میکنی؟!

یه یک ساعتی هست اومده بودی آب بخوری!!

شهرز من و من کرد و گفت: راستش من اینجا رو میز خوابم برده بود... مرسته منو دید فکر کرده دزد اومده، ترسید عقبی خورد به میز و میز افتاد

چه قشنگ آمار منو داشت که عقبی خوردم به میز! ولی من عقبی نخورده بودم... دروغ گویی بود... مثل تمام این سالها...

با سکوت جمع، حواسم جمع شد... به مسعود نگاه کردم که مشکوک داشت نگام میکرد... شهرز هم زل زده بود توی صورتم... ناخودآگاه گفتم:

هـــــوم؟... چیه زل زدین به من؟

مسعود: مرسته حالت خوبه؟ ازت سوال پرسیدما

چی پرسیدی؟

شهر روز زودتر از مسعود جواب داد: گفتم ترسیده بیچاره... برو بخواب مرسته جان، برو که هنوز داری هذیون میگی

اگه الان حواسم جمع بود میگفتم هذیونو خودت میگی بچه... ولی لال شده بودم... فقط بی اراده سرمو به معنی باشه تکون دادم و به

طرف پله ها راه افتادم... حتی برنگشتم تا چهره علامت سوال مسعود و قیافه پیروز شهر روز رو ببینم

در اتاق رو که بستم، به پشت تکیه دادم به درو همون جا کنار در نشستم... حرفای شهر روز توی ذهنم میگذشت:

"میتروسم خودم ازش خواستگاری کنم رک بهم بگه هنوز بچه ای"

_نمیگفتم... تو فقط بیا من غلط بکنم بگم تو بچه ای...

"من که میدونستم تو از من واسش بهتری... من که میدونستم الان اون خوشبخته... خودم از خوشبختیش خوشحال و راضی بودم

ولی حالا چیکار کنم؟ حالا که نیستی!!"

_چرا نیستی علی؟... کاش بودی... منم نمیخوام خیانت کنم به عشقمون، نمیخوام بی وفایی کنم ولی همیشه، حرفای شهروز داره تو

مغزم رژه میره؛ انقدر که داره دیوونم میکنه...

اگه شهروز عاشق منه اون همه دوست دختر برای چی بوده؟!

دیگه مغزم کار نمیکرد... داشتم کم میاوردم... پیش این پسر بچه کم میاوردم... برو مرسده، خودتم میدونی که شهروز همیشه بزرگتر

از سنش رفتار کرده

سه سال و نیم... کوچیک تر بودن نمیتونست... توی احساسش به تو اثری بذاره... نمیتونه عشق توی وجودتو خاموش کنه

سرمو روی بالش گذاشتم... صدای نفسهای بلندِ نورا و امین توی اتاق میپیچید... به نورا نگاهی انداختم... خوابِ خواب بود

_این دختر با اون سرو صدا چجوری هنوز خوابه؟!!

برگشتم به طرف پنجره... امشب چه شبی بود... هنوز نمیتونستم باور کنم که اون حرفا از شهروز باشه... ولی بود... همه ی حرفا از

خودش بود... شاید آگه با گوش های خودم نمیشنیدم به هیچ وجه باورم نمیشد...

انقدر به آسمون مهتابی پشت پنجره نگاه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

&مسعود&

مشکوک به شهروز که خیره شده بود به مرسته که داشت از پله ها بالا میرفت نگاه کردم...

درسته که بی خوابی بدجور زده بود به سرم ولی حواسم بود که حداقل نیم ساعتی میشه که صدای باز و بسته شدن درِ اتاق

مرسته رو شنیدم... شهروزم يك ساعت بیشتره که اومده آب بخوره

وقتی اون صدا رو شنیدم انتظار هر چیزی رو داشتم جز اینکه از اتاق بیام بیرون و بینم مرسته و شهروز با اون وضعیت پایین بودن

مرسته که حتی موهاشم دیده نمیشد بی حجاب کنار شهروز ایستاده بود.

نمی دونستم الان باید عصبانی می بودم یا نه! من باید به شهروز چی می گفتم در حالی که خودش قبلا همه چیزو بهم گفته بود؟!

به طرفش برگشتم و گفتم:

_ الان حفته یه مشت بکوبم تو صورتت این موقع شب با مرسته این پایین چی کار میکنید؟

با عصبانیت بهش زل زدم که صداش باعث شد یکم از عصبانیت کم بشه

_ چیه؟! بدبختی من دیدن داره؟ بعدم بدون این که بایسته جوابشو بدم رفت بالا...

شونه هامو انداختم بالا... دیگه وقتش بود با مرسته حرف بزنم... دوست ندارم هیچ
کدومشون به گناه بیفتن...

مرسته هم اگه شهروز رو نمیخواد جواب رد میده... شهروزم نباید زیادی اینجا ولو باشه

خدا میدونست این مدت چقدر تهدیدش کردم هر دقیقه اینجا ولو نباشه... خدارو شکر
تهدیدمم کارساز بوده... و باعث شده آقا تصمیم جدی بگیره...

تا زمانی که مامان اینا برگردن وقت داره که یه فکری واسه آینده دوتاشون بکنه... من که
میدونم خواهر خودمم بی میل نیست؛ از طرز نگاهش معلومه، خودشو لو داده...

بعضی مواقع این دو تا انقدر ضایعن که کفر آدمو در میارن...

یه خمیازه که نا خداگاه کشیدم به طرف پله ها راه افتادم تا همین جا خوابم نبرده ... بازم چشمم خورد به در اتاق مرسده...

بازم ضربان قلبم رفت رو هزار... یاد امروز ظهر قلبمو به تپش انداخت... دختره دیونه آویزون من شده بود...

از برخوردم زیاد راضی نبودم ولی چاره ای هم نداشتم؛ اگه یکم دیگه تو اون حالت میموندم معلوم نبود چه عکس العملی نشون میدادم...

این بی قراریا از من بعید بود... پله های رفته رو برگشتم ... تموم تنم داغ بود... رفتم توی آشپزخونه... شیر آب رو باز کردم و مشتی آب سرد روی صورت داغم ریختم

سردی آب که به صورتم خورد گرمی صورتم بیشتر خودشو نشون داد.

سرمو زیر آب گرفتم شاید اینجوری دیگه احساس گرما نمی کردم ولی فرقی نکرد...

وضو گرفتم؛ فقط خودش میتونست آروم کنه... شاید باعث میشد فکرمو از این افکار خالی کنم دلم آرامش قبل رو میخواست زمانی که هیچ کسی توی سر و مغزم نبود ...

&نورا&

نه...

با صدای خودم از خواب بیدار شدم... نفس نفس میزدم... انگار کسی گلمو گرفته بود و فشار میداد...

دستم روی گلم گذاشتم... احساس کردم دارم خفه میشم... برای بهتر شدن حالت نفسی عمیق کشیدم ولی یاد خوابم باعث شد دوباره نفسم تو گلم حبس بشن، خوابم فقط یه کابوس نبود کاملاً واقعیت بود. من این صحنه ها رو دیده بودم و با تمام وجودم حسشون کرده بودم.

به آسمون نگاه کردم با اینکه هوا روشن بود اما مشخص بود خورشید تازه طلوع کرده... به ساعت توی اتاق نگاه کردم، ۶:۲۰ بود

هوای اتاق خفه بود... دلم میخواست برم توی هوای آزاد و نفس عمیق بکشم شاید اینجوری میتونستم راحت تر بغضمو خفه کنم

نگاهم به سمت مرسته کشیده شد. امینو تو بغلش گرفته و هردوشون خوابِ خواب بودن

دلم میخواست منم همچین خاطره ای از مادرم داشتم ولی هیچی یادم نبود... هیچی... درسته با بغل کردن مریم جون یه جوری میشدم... یه احساس آشنا میومد سراغم... ولی بازم چیزی از مادرم یادم نبود... حتی یه سایه...

طوری که مرسده و امین بیدار نشن از جام بلند شدم... مانتو و شالمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم...

این موقع صبح حتما مسعود و شهروزهم خواب بودن برای همین آرام تر از اومدن از بیرون اومدم از اتاق، از پله ها رفتم پایین... نمی خواست پسرا بیدار بشن مخصوصا مسعود با اون اخلاقش! حتما این دفعه هم میخواست به خاطر پیاده رویم یه چیزی بARM کنه...

با یادش کنار در ورودی ایستادم و به طبقه بالا نگاه کردم. در اتاقش از پایین کامل تو دید بود

یاد دیروز افتادم... تموم تنم گرم شد... هر چی که بود اصلا نمیخواستم حتی بهش فکر کنم... خدا خدا می کردم هر چه زودتر حاجی اینا برگردن تا من از اینجا برم...

_کجا این موقع صبح؟

از ترس شنیدن صدای مسعود یه "واااااای" بلند گفتم و با یه حرکت سریع برگشتم طرفش...

از این که باز هم صداشو با اینکه انقد گرفته و خش دار بود شناخته بودم از خودم حرصم گرفت... خودشم از وای بلند من دست و پاشو گم کرد و تند گفت:

_ نترسید... منم... کمی مکث کرد و گفت:

_ کجا میرید این موقع صبح؟

برای اینکه ترسمو از بین ببرم یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_ میرم قدم بزنم... و بعد از گفتن این جمله بود که به ذهنم رسید "اصلا چرا دارم به این جواب پس میدم؟!!" با چشمای درشت شده گفتم:

_ شما مشکلی داری؟؟

_ این وقت صبح؟

_ مگه این وقت صبح چشه؟

یه اخمی کرد و چند قدم بهم نزدیک تر شد... انگار شب رو توی حال خوابیده بود...

_ خانم محترم انگار شما دوست داری بری بیرون تا الاف های تو خیابون مزاحمت بشن!

یه قدم دیگه نزدیک تر شد و با دستش به تیپم از بالا تا پایین اشاره کرد

_اونم با این تیپ!!!

اخمام توي هم رفت "مگه تیپم چطور بود؟!!" به خودم نگاه کردم... شلوار و مانتوم که خوب بود... شالم که گذاشته بودم... اما بازم موهامو نبسته بومدم و شالم فقط روی سرم افتاده بود ولی بدم نبود

من تو خیابونای اینجا کسای رو دیدم که ظاهرشون خیلی بدتر از من بوده پس چرا این حرفو بهم میزنه؟! حتما میخواست موضوع مزاحمت اون پسره رو یادم بیاره! با این حال بازم من مشکلی توي تیپم نمیدیدم برای همین گفتم:

_مگه تیپ من چجوریه؟؟ یعنی من عمدا اینجوری میرم بیرون تا مزاحم خیابونی داشته باشم؟! تو کشور شما همیشه صبح زود رفت پیاده روی و کسی مزاحمش نشه!؟

_من گفتم شما عمدا این کارو میکنید؟؟

_پس منظورتون چی بود؟ مگه همینو نگفتین!؟

هول شد. با تته پته گفت:

_منظورم... من... منظورم... اینه که شما با محیط اینجا آشنا نیستید...

رومو برگردوندم... این پسر خودش هم نمیدونست چي میخواد. آخه به تو چه من میخوام کجا برم! اصلا دوست دارم مزاحم داشته باشم براي همین تو چشمات زل زدم و تند گفتم:

_من میرم... هر کسی هم که خواست مزاحم بشه به پلیس زنگ میزنم... پلیس که میدونی چیه؟؟

معلوم بود دیگه نمیخواد باهام بحث کنه واسه همین آروم تر از قبل... طوری که انگار نمیخواست صدایش به خودش برسه گفت:

_پس... منم همراهتون میام... اینجوری خیالم راحت تره... نمیخوام پیش حاجی شرمم

نداشتم حرفش تموم شه... اصلا دوست نداشتم بگه که من اینجا دستشون امانتم و از این حرفا

_من احتیاج ندارم کسی همه جا مراقبم باشه مستر...

برگشتم که از خونه برم بیرون؛ سریع در حال رو باز کردم ولی هنوز درو به اندازه ده سانت هم باز نکرده بودم که دستش از کنار سرم رد شد و در رو محکم به چهار چوبش کوبید

با عصبانیت از این کارش به طرفش برگشتم ولی با دیدن قیافش حرفی که میخواستم بزنم کلا از مغزم پاک شد

با همون قیافه عصبانی گفت:

_من همراهتون میام وگرنه حق بیرون رفتن ندارید... تا زمانیم که پدربزرگتون برگرده من
مسئول شمام... فهمیدید میس نورا؟!

"میس" رو به حدی بلند گفت که چشمام به سمت بالای راه پله و اتاقا کشیده شد تا ببینم
کسی از این صدای فریاد بیدار شده یا نه

ولی نفهمیدم این حرفش خواهش بود! درخواست بود! یا دستور؟!

هر چی که بود مجبورم کرد منتظر بمونم تا با هم بریم پیاده روی درضمن مجبور شدم
موهامو سفت ببندم و یه کلاهم بذارم روی شالم! این مورد رو دیگه مطمئنم دستوری بود
اونم دقیقا موقع بیرون اومدن از خونه گفت میخواستم قید پیاده روی رو بزنم ولی اگه
نمیرفتم یعنی پیشش کم آوردم!

کنار هم به طرف پارکی که من واقعا دوش داشتم میرفتیم... نپرسیده میدونست که
میخوام کجا برم... حتما از قبل یادش بود داشتم به طرف کدوم پارک میرفتم که الانم داشت
بهمون طرف میرفت

به اطرافم نگاهی انداختم... این پارک خیلی زیبا بود مخصوصا با اون استخر مصنوعی
بزرگی که وسطش و کوه کنارش که وسطش قرار داشت...

مردم زیادی داشتن برای ورزش دور تا دور دریاچه راه میرفتن؛ بعضیا تنها بعضیا هم
گروهی... خیلایشون دختر بودن و بیشتر از نصفشون تنها

با خشم برگشتم طرف مسعود... این دفعه لباس ورزشی دودی پوشیده بود همراه با کلاه و
کفش ورزشی مشکی...

میخواستم بهش غر بزوم "اینا رو نمیبینه که همه تنها اومدن ورزش؟! اونوقت من بیچاره
چرا نمیتونستم و همش باید یه نفر همراه باشه؟!"

اما نمی دونم چرا زبونم واسه گفتن این حرفا تو دهنم نچرخید... یه لحظه... فقط یه لحظه
دلم خواست کنارم قدم بزنه... از قدمای محکمی که برمیداره لذت ببرم... از اینکه از هر ده
نفر، پنج نفر میشناسنش و بهش احترام میذارن لذت ببرم...

از ذهنم گذشت "مگه آدمای معروف نباید همه جا مراقب رفتاراشون باشن؟!... تا یه زمانی
واسشون شایعه درست نکنن

پس این چرا بی خیال داشت باهام راه میومد?!!"

چشماش به روبه رو بود ولی قدماش کاملاً با من هماهنگ بود نه ازم جلوتر قدم برمیداشت
و نه عقب میموند... تمام حواسش به من بود

انگار متوجه نگاه خیرم به خودش شده بود چون به طرفم برگشت و نگاهم رو غافل گیر کرد
ولی من رومو نگرفتم همون طور به نگاه کردن بهش ادامه دادم بدون اینکه بخوام رومو
بگیرم ...

واسه همین چاله ای که جلوم بود رو ندیدم و یه لحظه به خودم که داشتم با سر روی زمین
فرود میومدم... یه جیغ آرام کشیدم و خودم رو برای پهن شدن رو زمین آماده کردم که
دستاش دور کمرم حلقه شد و به طرف بالا کشیده شدم دقیقاً زمانی که دستام با زمین
مُماس شده بود

جوری کمرمو چسبیده بود که دیگه امکان نداشت از دستش ول بشم... با کمکش صاف
ایستادم. تا به خودم پیام دستاشو ازم جدا کرد و تند و عصبی گفت:

_به جای اینکه زل بزنی به من حواست به جلو باشه... هر دقیقه یکی باید حواسش بهت
باشه...

بعدم راه افتاد و آرام گفت:

_حالا خانم میخواد تنها هم بیاد...

منم که این بار واقعا خجالت کشیده بودم، آروم، بدون اینکه جوابش رو بدم دنبالش راه افتادم و دیگه تا آخرِ مثلا ورزشمون، نه من حرفی زدم نه اون.

انگار فهمیده بود که از خجالت اینطور ساکت شدم و هر جا که میره دنبالش راه میفتم و هیچ اعتراضی نمیکنم... حتی وقتی که از پارک بیرون رفت و راه خونه رو در پیش گرفت.

ولی بازهم کاملا حواسش به من بود... باز هم قدم هاش با من هماهنگ بود... باز هم نه ازم جلوتر قدم برمیداشت و نه عقب میموند...

وقتی به خونه رسیدیم کلیدشو از جیبش درآورد و در رو بازکرد؛ با دستش منو راهنمایی کرد که برم داخل اما من چشمام به خونه ته کوچه بن بست بود...

دلم میخواست برم تو خونه حاجی اینا... یا... خونه خودمون... هنوز باورم نمیشد این خونه، خونه منم هست...

آرامشی که من اونجا پیدا کرده بودم خیلی بسشتر از آرامش عمر بیست و شش سالم بود

دستمو بردم به طرف جیب شلوارم. برآمدگی کلید رو از روی جیب لمس کردم... سریع از جیبم درش آوردم و گرفتمش جلو چشمای مسعود... هنوز کمی از رفتار صبحم خجالت زده بودم... با اضطراب گفتم:

_یه چیزایی تو خونه دارم باید با خودم بیارمشون... میشه برم اونجا؟... و با دست به خونه خودمون اشاره کردم.

میخواست مخالفت کنه از قیافه اخمیش معلوم بود؛ بلاخره بعد از چند دقیقه مکث گفت:

_باشه... فقط زود بیاید... لطفا

با خوشحالی سری تکون دادم و بدون حرف دیگه ای به طرف خونه راه افتادم ولی نرسیده به در خونه صدایش از پشت سرم باعث شد دوباره برگردم به طرفش

_مواظب خودتون باشید... زود هم بیاید صبحانه بخورید

این حرف یعنی هنوز نرفته برگرد... آخه هنوز پامو نداشته باید برگردم؟؟

بی خیال شونه بالا انداختم... هر چقدر میخوای منتظر بمون... من فعلا می خوام اینجا بمونم... تو دلم برات زبون در آوردمو وارد خونه شدم... حیاط زیبای خونمون... چشمام به در ورودی بود... دوست داشتم الان مریم جون در رو باز میکرد و دستاشو برای بغل کردنم باز میکرد

روي پله ايستادم... ياد اون شبي افتادم كه با حاجي اينجا نشسته بوديم... ازم خواسته بود
براي هميشه پيششون بمونم...

بدون اينكه بدون خودم با همين قصد اومدم... اومدم تا هميشه اينجا بمونم...

قفل ورودي رو باز كردم... بد جور دلم ميخواست روي تخت خودم يا همون تخت مادرم دراز
بكشم و بي خيال، ساعت ها به ديوار روبه روم زل بزنم بدون اينكه هر لحظه فكر كنم چه
اتفاقي ميخواد واسم تو آينده پيش بياد... يا ا خودم بپرسم اين حساي جديد چيه...

شالو مانتوموسريع در آوردم و روي همون مبل هاي هال پرت كردم... با شتاب به طرف بالا
رفتم و خودمو توي اتاق پرت كردم و شيرجه رفتم رو تخت...

خندم گرفته بود... تموم اين مثال ها و كلمات جديد رو از شهروز ياد گرفته بودم... اين بشر
اصلا بهش نمياد دكتر باشه... اينم جمله ايه كه مرسيده هميشه بهش ميگفت...

انقدر به سقف سفيد بالاي سرم زل زدم كه كم كم چشمام رو هم افتاد...

&مسعود&

با مشت روی فرمون کوبیدم... از دست این دختر داشتم دیونه میشدم... دلم میخواست خودم رو با ماشین بکوبم به دیوار تا یکم از حرصم کم بشه... سرمو روی فرمون گذاشتمو چشمامو بستم تا یکی آروم بشم ...

یاد صبح افتادم که خانم چجوری داشت یواشکی از خونه بیرون میرفت در حالی که از همون لحظه ای که از اتاقش اومده بود بیرون چشمام بهش بود...

اول فکر کردم اومده پایین تا صبحانه بخوره ولی وقتی دیدم داره از خونه بیرون میره طاقت نیاوردم و خودم رو بهش نشون دادم... بعدم که با کلی بحث باهاش رفتم پیاده روی شاید اگه کسی ما رو با هم میدید برام خیلی بد میشد...

حتی ممکن بود شایعه هایی هم ساخته بشه اما مهم نبود چون من تصمیممو گرفته بودم همون دیشب تصمیم گرفتم با حاجی صحبت کنم. دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

من واقعا این دختر رو میخواستم... هر جوری که بود... فقط میخواستم مال من باشه

حس مالکیتی که نسبت بهش داشتم انقدر قوی بود که تا حالا نسبت به هیچکس نداشتم... حتی نسبت به خواهرمم... البته مرسته دختری بود که رفتارش برای هیچکس جای ایراد نمیداشت...

همین که نگاهم رو ازش گرفتم چشمم به گودال جلوی پاش افتاد اما دیر شده بود چون اون دیگه بین زمین و هوا بود و داشت با صورت میرفت به طرف زمین...

خودمم نفهمیدم کی دستام بین کمرش حلقه شد؛ وقتی به خودم اومدم که تو بغلم گرفته بودمش تا نخوره زمین...

ولی حالا این من بودم که هر لحظه در حال سقوط بودم...

دیگه زمان و مکان رو نفهمیدم... وقتی به خودم اومدم که در خونه رو باز کرده و منتظر بودم که نورا بره داخل...

وقتی خواست بره خونه خودشون نتونستم مخالفت کنم... همون موقع هم پشیمون شدم که چرا خودم همراهش نرفتم...

زمانی که رفت توی خونه و در رو بست خواستم برم داخل که متوجه یه موتوری شدم که داشت به داخل کوچمون نگاه میکرد... کلاه کاسکت هم سرش بود... همین که دید نگاهش میکنم گازشو گرفت و رفت...

بی خیال شدم و رفتم تو خونه. حتما یه بنده خدایی بوده دیگه... اما وقتی نیم ساعت شد یک ساعت و از نورا خبری نشد شدم اسپند رو آتیش...

وقتی دو ساعت از زمان رفتنش گذشت طاقت نیاوردم به مرسته گفتم که بهش زنگ بزنه تا زودتر بیاد... صحنه دیدن اون موتوری همین جور تو ذهنم بود... "نکنه کشیک خونه حاجی رو میکشیده!!" حتی مرسته هم نگران شده بود... شهروزم که صبح قبل از برگشتن من رفته بود

وقتی جواب تلفن مرسته رو هم نداد دیگه نتونستم تحمل کنم رفتم جلو در خونشون... هر
چقد زنگ زدم کسی در رو باز نکرد... فکر این که اتفاقی براش افتاده باشه هم داشت
دیوونم میکرد

از بدشانشی کلیدهای خونشون رو که حاجی بهم داده بود گذاشته بودم تو کتی که تو
باشگاه جا مونده بود

مرسته: میگم از دیوار بپر... منم دیگه نگران شدم...

به مرسته که اومده بود کنارم نگاه کردم... این بهترین کار بود... سریع از دیوار بالا رفتم...
یه لحظه فکر اینکه دزد هم میتونه به همین راحتی از دیوار بالا بره تنمو لرزوند...

پریدم پایین و در رو برای مرسته باز کردم...

_ تو این جا بمون من یه سرو گوشي آب بدم

_ من نمیمونم

و به حرف من اهمیتی نداد و سریع به طرف ساختمون رفت... وقتی کفشاشو جلو در دیدم
یکم خیالم راحت شد ولی توی حال با دیدن مانتو و شالش که هر کدوم یه گوشه افتاده
بودن باترس به مرسته نگاه کردم... اونم ترسیده بود... با هم به طرف در اتاقش رفتیم...
البته مرسته در حال بالا اومدن صداشم میکرد...

در رو زودتر از مرسده با یه فشار محکم باز کردم... با دیدن نورا یه نفس راحت کشیدم ولی
از عصبانیت داشتم منفجر میشدم...

نمیتونستم اونجا بمونم... یه مشت به دیوار زدم و از اتاق اومدم بیرون

حتی الانم که تو ماشینم نمیتونم از حرصم کم کنم... مثل اون موقع که مشتمو کوبیده بودم
به دیوار و از اون خونه و از دختری که بی خیال رو تخت خوابیده بود فرار کرده بودم....

من از خود الانم متنفرم... این مسعود با مسعودی که همه میشناسن... همه انتظار دارن
زمین تا آسمون فرق داره...

حتی خجالت میکشم تو آینه به خودم نگاه کنم... زل زدن به دختر مردم... نگران شدن
واسه دختری غیر مرسده...

چرا نمی تونم صبر کنم... چرا نمی تونم جلو چشممو بگیرم... حداقل تا زمانی که حاجی بیاد
...

خودمم نمی دونم این دختر چی داره...

میتروسم... میتروسم از این عشقم که به این زودی تموم وجودمو گرفته... میتروسم از روزی
که همون قدر که یه دفعه ای اومد تو قلبم همون قدم زود از بین بره....

&نورا &

با صدای باز شدن در اتاقم با ترس از جا پریدم... مسعود و مرسته کنار در ایستاده بودن و نگام میکردن... اینجا چیکار میکردن!؟

به اتاقم نگاه کردم، یادم اومد که تو اتاق خودم هستم... این دو تا چجوری اومده بودن تو خونه؟

داختم با همون حالت گیج از خواب نگاهشون میکردم که مسعود با عصبانیت دستاش رو کوبید به در و رفت.

چرا همچین کرد!؟

مرسته بهم نزدیک شد و کنارم روی تخت نشست و گفت:

_خوب ما رو ترسوندیا... با چشماش به بیرون از اتاق اشاره کرد و گفت:

_مخصوصا برادر گرامم رو

_چرا؟؟ من فقط خوابم برده بود!

_متوجه شدیم... دختر تو مگه گوشات مشکل داره؟ هر چقد در زدیم... زنگ زدیم... صدات کردیم... جواب ندادی... مسعود هم کلیدهای اینجا رو تو باشگاه جا گذاشته بود... خندید و با خنده گفت:

_بیچاره مجبور شد از دیوار بیاد بالا تا درو باز کنه...

_مگه چند ساعت خواب بودم که شما انقدر نگران شدین؟؟

به ساعت رو به روی تخت نگاه کردم... ۱۰:۲۰ بود...

یعنی من از ساعت ۸ تا حالا خواب بودم؟! باعث شده بودم نگرانم بشن... تنها کلمه ای که از ذهنم در اومد یه متاسفم آروم بود...

به مرسده نگاه نمی کردم از اونم خجالت می کشیدم. بی فکری من باعث شده بود نگرانم بشن...

صدای مرسده و حرفی که زد سرم آروم آروم برگشت طرفشو زل زدم به صورتش... ته صداس خنده داشت و با لبخند حرف می زد.

_از من خجالت نکش نورا خانم... من یه کم خیالم راحت بود، میدونستم بیخیالی ولی مسعود شده بود اسپند رو آتیش. بیچاره داشت سخته میکرد. انگار قلب برادرم رو بدجور به تب و تاب انداختی خانم خانما...

زل زده بودم به دهن مرسده... درسته بعضی از کلامات رو نفهمیده بودم، ولی خوب درک کرده بود که مفهوم حرفاش چیه... مطمئن بودم اشتباه میکنه... تنها حسی که مسعود به من داشت همون مراقبت از من بود...

تا زمانی که حاجی اینا بیان... دقیقا یک هفته دیگه... خودش بارها گفته که من دستش امانتم... حتی از حرفایی که بهم میزنه میتونم بگم که ازم خوششم نمیاد...

_تو اشتباه میکنی مرسده... برادرت نه تنها ازم خوشش نمیاد بلکه این مدت هم داره به زور منو تو خونتون تحمل میکنه... مطمئنم بارها از پیشنهادش که پیام به خونتون پشیمون شده

_این حرفو نزن نورا... پشیمون چیه دختر ...

اگه خوشش نمیاد پس چرا داشت سخته میکرد... تو چقدر ساده ای!

از جاش بلند شد... دیگه حرفی نزد... منم حرفی نداشتم... اون ضربان قلبی که زیر گوشم با سرعت بالا رفته بود از ذهنم بیرون نمیرفت... شاید مرسده راست میگفت... ولی... نه امکان نداره... اون هیچ حسی به من نداره... منم هیچ حسی ندارم... شایدم دارم... شایدم ندارم... شونه هامو بالا انداختم ...

یعنی احساسم به مسعود علاقه است؟؟؟ ولی به خودم نمی‌تونم دروغ بگم ..

دیگه ازش بدم نمیاد ... یکمم خوشم میاد ... فقط یکم ، یکم بیشتر از یکم

من حق ندارم از کسی اینجا خوشم بیاد ... این حق رو نداشتم

دیروز روز خسته کننده ای بود. از صبح که اون حرف ها رو از مرسته شنیده بودم دیگه نمی‌تونستم روی هیچ چیزی تمرکز

کنم...

هنوز نمی‌دونستم در آینده چی درانتظارمه...

هنوز با ۲۵ سال زندگی، هیچ فکری واسه آیندم ندارم... هیچ تصمیمی برای کار ندارم... حتی درسم رو هم درست و حسابی نخوندم... خیلی پشیمونم که چرا بعد از تموم کردن دبیرستان ادامه تحصیل ندادم...

حداقل میتونستم اینجا یه کاری پیدا کنم... شاید باز هم باید میرفتم دنبال کار تو رستوران...

دیشب نه مسعود رو دیدم و نه شهروز رو... خیلی دیر اومدن؛ اگر زود هم میومدن واسه من فرقی نداشت... چون از هشت شب خودم رو تو اتاق به خواب زده بودم... مرسته هم قبل از برگشتنشون اومده بود تو اتاق... انگار اونم زیاد دوست نداشت با اونا رو به رو بشه...

تمام مدت گوشیشو میگرفت جولوشو بهش نگاه میکرد ...

ولی هر بار قیافشو یه جور میگرد ... یه بار عصبانی بود... یه بار به گوشه لبخند میزد ... یه بار غمگین آه میکشید ...

امینم انگار فهمیده بود مامانش زیاد سر حال نیست تمام مدت با اثباب بازیاش سر گرم بود ...

تنها اتفاق خوب دیروز حرف زدن با حاجی و مریم جون بود و اینکه تا ۷ روز دیگه برمی گردن... وقتی باهاشون حرف میزنم همه چی و همه کس از ذهنم بیرون میرن...

نمی دونم چند ساعته که بیدارم ولی حس اینکه بلند شم رو ندارم. تموم تنم درد میکنه...

نگاهی به ساعت میدازم، ۸:۴۵

تو اتاق فقط صدای نفس های بلند امین به گوش میرسید... مرسته هم که نیم ساعتی می شد رفته بود پایین...

این دردا و حالتی رو خوب میشناختم... مطمئنا از استرسی بود که داشتم...

هر وقت زیاد فکرم مشغول میشد و استرس تموم وجودم رو می گرفت کل سیستم بدنم میریخت بهم...

ناراحتی بودم... وسایل مورد نیازم رو نداشتم... خونه مریم جون هم نداشتم... کلا از وقتی اومده بودم ایران به این چیزا احتیاج پیدا نکرده بودم... امروز حتما باید میرفتم خرید...

با همون حال رفتم پایین. برعکس این چند روز که سرو صدا و خنده هاشون همه جا رو بر میداشت این دفعه انقد تو خودشون بودن که هیچکدوم متوجه ورود من به آشپزخونه نشدن

اول از همه چشمم خورد به شهروز که آروم داشت چایشو هم میزد. پشتش به من بود و نمی تونست منو ببینه اما معلوم بود اصلا اینجا نیست...

مسعود سرش تو روزنامه جلوش بود و داشت چای میخورد...

جالب تر از همه مرسته بود که داشت با چاقو پنیر رو روی نون میمالید در حالی که کنارش ۴-۵ تا نون تست بود که روی همشون پنیر مالیده بود...

هنوز منو ندیده بودن... یا اونا کور شده بودن یا من مخفی بودم... یعنی حتی صدای پاهامم نشنیده بودن؟؟

_سلام...

با صدای من همشون انگار از خواب بیدار شده باشن به طرفم برگشتن...

صدای آروم سلام همشون رو شنیدم... مرسته هم بلند شد تا برام چای بریزه... روی میز نشستم... میز چهار نفره ای که دو طرفش مرسته و شهروز نشسته بودن، و من و مسعود هم روبه روی هم بودیم...

دوباره سکوت تو آشپزخونه حکم فرما شد...

متوجه شهروز شده بودم که گهگاهی یه نگاهی به مرسته مینداخت... ولی مرسته حتی سرشو بالا هم نمی گرفت ...

به چایم خیره شدم، بیشتر از چای دلم یه مسکن قوی می خواست و همین طور می خواستم برم خرید ... برای همین به طرف مرسته برگشتم و رو بهش گفتم:

مرسته جان بعد از صبحانه همراه من میای بریم خرید؟!

مرسده با صدای من به طرفم برگشت... حواسش به من نبود... مطمئنم نصف کلماتی که
گفتم رو نشنیده... با این حال سرش رو به نشونه موافقت تکون داد...

مشغول خوردن صبحانه شدم ولی با صدای مسعود همه تلاشی که کرده بودم تا به هیچ
وجه نگاهش نکنم به باد رفت...

_اگه خرید دارید بگین من براتون انجام بدم...

می خواستم مخالفت کنم و بگم خودم میتونم کارام رو انجام بدم ولی بعد فکر کردم شاید
اینجوری بهتر باشه... خودمم زیاد حوصله بیرون رفتن نداشتم...

_بله ... اگه میشه برام پد بهداشتی و مسکن بخرین... خیلی بهش احتیج...

حرفم نصفه موند چون استکانی که دستش بود افتاد پایین و صدای خنده بلند شهروز کل
آشپزخونه رو برداشت...

مسعود سرخ شده بود... نه از عصبانیت... دیگه حالت عصبانیتش رو خوب میشناختم...

به مرسده نگاه کردم با دهن نیمه باز نگام می کرد...

آروم گفتم :

_مگه چی گفتم؟! من که حتی ازش خواهشم کردم!!!

دوباره به مسعود نگاه کردم... بی صدا از رو صندلی بلند شد... خواست از آشپزخونه بره بیرون...

شهر روز هنوزم داشت میخندید... البته ریز ریز... و سرش رو هم تا ته کرده بود توی روزنامه...

&مسعود&

روی پله ها ایستادم... باورم نمیشد... این دختر دیوونه بود... داشت منو هم دیوونه می کرد...

توی تموم عمرم انقدر خجالت نکشیده بودم... هنوزم از یادآوری حرفش سرخ میشم...
آبروم پیش شهر روز هم رفت...

یکی نسیت به من بگه آخه مرد حسابی به تو چه میخواد کجا بره?... تو که میدونی اون به هیچ صراطی مستقیم نیست... دهنشم که ماشالله همش ازش نقل و نبات مباره...

تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که از آشپزخونه پیام بیرون... بیچاره مرسته... حتی ندیدم قیافش تو اون لحظه چه طوری بود.

صدای باز شدن در حال اومد... برگشتم عقب که دیدم شهروز با یه قیافه جدی اومد بیرون و به سمت حرکت کرد...

خجالتم بیشتر شد و روم رو ازش گرفتم و برگشتم به طرف حیاط که یه دفعه صدای شلیک خندش بلند شد... انقدر بلند خندید که احتمالا همسایه ها هم شنیدن...

اعصابم بهم ریخت... پسره احمق حالا یه آتو گیر آورده که اذیتم کنه و دستم بندازه...

_درد... چته؟ خجالت کشیدن من خنده داره؟ خودت پسری خجالت نکشیدی؟

همین طور که می خندید روی پله ها نشست

_وای داداش این نورا واقعا تکه... تا حالا کسی این طوری حالت رو نگرفته بود... به کل ضربه فنیت کرد پسر... آخه من موندم یکی نیست بگه "به تو چه که می پرسی چی لازم دارید!" اصلا تو از کی تا حالا اینقدر خود شیرین شدی؟!

نفسمو کلافه دادم بیرونو گفتم:

_ می ترسم واسش اتفاقی بیفته... بعدم خیلی آروم گفتم "نگرانشم..."

کلمه آخرم خیلی آروم بود. یک درصد هم فکر نمی کردم شهروز شنیده باشه ولی با سکوت
 یه دفعه ای شهروز مشخص بود که شنیده چی گفتم...

به طرفش برگشتم... خیره خیره نگام می کرد... سوالی گفت:

به تو چه ربطی داره که نگرانش باشی؟! اونم این همه؟!

خودمم نمی دونستم... یعنی می دونستم ولی نمی تونستم برگردم به شهروز بگم دلم
 گیره... نمی تونستم بگم احساس می کنم حتی آب خوردن این دخترهم به من مربوطه...

من این سکوت رو میشناسم... سالهاست خودم دارم تو این سکوت می سوزم داداش...

بازم تنها جواب سوالش خیره شدنم بهش بود... انگار اونم با تمام حرف نزدن های من می
 فهمید چی تو دلمه... یه دفه بی هوا کوبید پشت کمرم و گفت:

بند رو آب دادی داداش من... سکوت کرد و بعد خیلی آروم گفت: ولی تو و اون مثل زمین
 و آسمونید...

می دونم... خودم دارم شب و روز به این فاصله فکر می کنم...

مطمئننا نورا میتونه خودش رو با من وفق بده، نمی تونه؟ ما میتونیم با هم کنار بیایم اگه همدیگرو دوست داشته باشیم...

نمی دونم چرا انگار از حرفای من خوشش نیومد؛ چیزی هم نگفت... با باز شدن در هر دو به طرف در برگشتیم... مرسته بود...

لباس پوشیده و آماده بیرون رفتن بود ... معلوم بود نمی خواد باهامون چشم تو چشم بشه. بی حرف داشت از کنارمون رد میشد که شهروز گفت:

_ تو دیگه کجا شال و کلاه کردی خانم؟

انگار منتظر بود که ازش سوال بپرسم تا هر چی دق و دلی داره سرمون خالی کنه چون با غضب برگشت طرف شهروز و من، و بیشتر تو روی من گفت:

آخه به شما چه؟ هـا؟ به شما چه؟ من میخوام بدونم چرا تو هرکاری دخالت می کنی که این نورای بیچاره این جوری حالت رو بگیره

دیگه منظورش به من بود و به کل شهروز رو فراموش کرد... در حالی که به در حیا اشاره می کرد گفت:

دارم میرم خرید، می خواین شما بفرمایین بگم چی می خوام؟

سرمو انداختم پایین، حرفی نداشتم بزنم... حرفش کاملا درست بود..

&نورا&

با صدای مرسده چشمامو از در بسته ای که شهروز ازش بیرون رفته بود گرفتم

این چه حرفی بود دختر؟!

با تعجب بهش خیره شدم و آرام گفتم:

_ مگه کجای حرفم بد بود آخه ??_

سرشو با حالت بامزه ای تکون داد و در حالی که لبخند روی لبهاش بود گفت:

شاید توی محیطی که تو توش بزرگ شدی این حرف هیچ ایرادی نداشته باشه ولی... یکم مکث کرد

_اینجا، توی این محیط، حرفت جلوی یه پسر اونم غریبه اصلا درست نبود... دخترای اینجا این چیزارو شرم و حیا میدونن حتی خیلیا خجالت میکشن به مادرشون بگن چه برسه به پدر و برادرشون... یکیشون خود من... باورت میشه تا حالا همچین حرفی از دهنم بیرون نیومده؟

خوب درک نمی کردم که مرسده چی میگه با قیافه ای که کلی سوال توش بود نگاهش می کردم که کمی به جلو خم شد و دستامو که روی میز جفت شده بود تو دستاش گرفت و گفت:

_ عزیز دلم میدونم الان درک این مسائل خیلی برات سخته، ممکنه گیج بشی و فکر کنی این طرز فکر من چقدر املیه...

املی یعنی چی؟؟

ولی به مرور زمان و با کمی مطالعه در مورد فرهنگ و زندگی ما ایرانیا میتونی حرفامو خوب بفهمی...

دستامو ول کرد و به صندلیش تکیه داد... ولی یه دفعه زد زیر خنده و با خنده بلندی گفت:

_ البته بگما این حرفت باعث شد یکم روی این برادر فوضول ما کم شه... آخه یکی نبود بهش بگه آخه پسر خوب به تو چه ما چی نیاز داریم که خودتو میندازی وسط تا این طور ضایع بشی بعدم از خجالت نتونی سرتو بلند کنی... بعدم بلند تر خندیدیو گفت:

خدایی دیدی ... دیدی شده بود عین لبو لامصب

همین طور که داشت حرف میزد از آشپزخونم رفت بیرون چادرشو از جلوی چوب لباسی کنار در برداشت روی همون بلوز دامنش پوشید و کیف دستیشم گرفت توی دستش و رو به من که هنوزم داشتم نگاهش می کردم که کجا داره میره گفت:

_چند تا خیابون جلوتر یه لوازم بهداشتی هست که فروشندهشم یه خانمه، میرم اونجا وسایلی رو که میخوای برات میخرم تا این برادرم نرفته داروخانه آبروشو جلوام و خاص نبرده. چیز دیگه ای نمیخوای؟

فکر کن بره بگه چه مدلشو میخواین آقا مثل کسایی که یه موجود عجیبو دیدن زل بزنه بهشون ...

بعدشم با یه خداحافظی رفت.

از جام پاشدم و به طرف پنجره رو به حیاط رفتم... مسعود و شهروز روی پله نشسته بودن و مرسته داشت باهاشون حرف میزد بعدم تند ازخونه رفت بیرون...

منم دیگه نایی نداشتم برای همین به طرف اتاقم راه افتادم...

وسط پله ها رسیده بودم که در ورودی باز شد و شهروز تند اومد تو منو ندید... فقط سریع سویچ ماشینش رو از جلو در برداشت و از خونه رفت بیرون...

منم همون طور مات خیره به در بسته موندم این یکی هم رفت خرید؟؟

& مرسله &

در رو با صدای بلندی بهم کوبیدم... انقد حرص داشتم که نمیدونستم چه جوری خالی کنم...

خیلی اعصابم سر جاش بود... خودم کم مشکل داشتم... کم فکرم درگیر بود... این پسر هم اول صبحی برنامه درست کرده بود... هم خودش از خجالت داشت میمرد هم من...

هنوز اعصابم به خاطر اس ام اس دیروز شهروز سر جاش نیومده بود وکه این ماجرا هم شده بود قوز بالا قوز...

درسته به قراری که ازم خواسته بود برم، نرفته بودم... بهشتم گفته بودم که نمیرم... ولی خیلی بده که همیشه جلو چشممه؛ حتی دیروز از مسعود هم زودتر اومده بود خونه... حواسم بهش بود که تمام مدت می خواست یه جوری باهام صحبت کنه ولی من خودمو مثل جزامیا ازش دور میکردم...

آخه پسر با اس ام اس بهم گفته میخوام در مورد ازدواج باهات صحبت کنم...

چجوری میتونستم روی پیشنهاد ازدواجش فکر کنم؟! پس حرف مردم چی؟! دید خانواده ها به این موضوع چی?!

حالا تمام اینا یه طرف، اون یه پسر مجرده و من حتی یه بچه هم دارم!!... میدونستم که همه چی رو درباره من میدونه و با دونستن این موضوع ها اومده جلو ولی با کوچیکتر بودنش چه کنم؟!

چرا تا حالا انقد این موضوع واسم بزرگ نبود آخه ؟ چرا قبل این که بهم پیشنهاد بده این مسائل مهم نبود؟

شاید چون همیشه فکر می کردم حسم یه حس یه طرفه است...

فکر که می کنم میبینم چه جوری میتونم تو زندگیم سرکوفت کوچیک تر بودنشو بهش نزنم؟!... منی که علی با اون تفاوت سنی تکیه گاهم بود حالا میتونم به شهروز تکیه کنم؟!

با صدای بوق ماشین از فکر اومدم بیرون و به اطراف نگاه کردم... چند تا کوچه هم از اون مغازه جلوتر اومده بودم... خندم گرفت... بعید نبود با این فکر مشغول سر از خارج شهر درمی آوردم... چرخیدم تا راه اومده رو برگردم که دوباره صدای بوق یه ماشین اومد...

به طرف خیابون نگاه کردم و با دیدن اون ماشین مشکی و شیشه های دودیش که مطمئنا نمیتونست برا کسی جز شهروز باشه شکه شدم...

مثل همیشه این سوال تو ذهنم اومد آخه چرا این بشر شیشه های ماشینش رو دودی کرده؟

همین طور بی حرکت ایستاده بودم و به ماشینی که رانندشم نمی دیدم نگاه میکردم...
شیشه سمت کمک راننده رو داد پایین و درحالی که یکم خم شده بود گفت:

_افتخار میدین خانم؟! ... بعدم با خنده گفت: مغازه کجا تو کجا؟! حواست نیستا خانم
خانما...

به طرف ماشین حرکت کردم چون اگه می خواستم حرف بزنم باید داد می زدم تا صدامو
بشنوه... همونطور که سعی داشتم حواس پرتیم رو پنهون کنم گفتم:

_نداشت.... دارم میرم جای دیگه بگیرم...

یه جوری نگام کرد... منم حرص خوردم که چرا اصلا دارم بهش جواب پس میدم...

تکیه داد به صندلی ماشین، دستهایش رو گذاشت رو فرمون و گفت:

_ولی من ندیدم اصلا پاتو توش گذاشته باشی!... نکنه با مغازه دار تله پاتی داری؟ یه
ابروشم داد بالا و سوالی نگام کرد...

چیزی نگفتم که باعث شد دوباره خودش بگه:

_حالا سوار شو کارت دارم، مرسته..

بی حرف سوار شدم... به طرفم برگشت. محکم جوری که خیلی کم این حالت رو ازش میدیدم گفت:

_دیروز خیلی منتظرت موندم... گفتم حتما میای...

یکم به طرفم خم شد... به تبعیت از اون به طرف در رفتم و چسبیدم به در

_منم گفته بودم نمیام...

_گفته بودم منتظرت میمونم... کمی مکث کرد و دوباره گفت: و موندم...

صدام میلرزید

_دیروز بهت گفتم تمام حرف های اون روزت رو نشنیده میگیرم... فراموش میکنم

بر خلاف من محکم گفتم:

_ نمیخواهم فراموش کنی... حالا که شنیدی نباید فراموشش کنی؛ بلاخره دیر یا زود باید بهت میگفتم که داری چه بلایی به سرم میاری... فکرت و یادت، با قلب و روحم چی کار میکنه...

بی مقدمه گفتم:

_ ولی ما هیچ نقطه مشترکی نداریم... شاید اگه فامیل نبودیم حتی الان تو ماشینتم نمی نشستم...

خیلی سعی می کرد آروم باشه ولی نمیتونست... با صدایی کمی بلند تر از حد معمول پرسید:

_ تو بگو نقطه مشترک یعنی چی؟!؟

واقعا نقطه مشترک یعنی چی؟؟ من چه جوابی باید بهش میدادم؟!؟

_ خوب... خوب، تو از من کوچیکتری... تازه این یک طرف قضیه است... من یه بیوه ام... حتی امینم هست... شاید الان منو بخوای و بگی دوستم داری ولی از کجا معلوم چند سال دیگه خسته نشی؟... از من... از نگاه اطرافیان... از حرفا و کنایه های احتمالی شون... از پچ هاشون... از کجا معلوم همین هارو به روم نیاری؟

صدام نا خدا گاه بلند تر شد ولي بغضم گرفته بود ...

_از کجا معلوم نري سراغ يه ترگل ورگل تر که هم کوچیک تر باشه و هم شاداب تر و هم...

نتونستم بگم دختر باشه... نتونستم بگم بيوه نباشه... تموم اين حرفا تو گلوم موند و بيرون نيومد... چشمهام رو بستم و دستام رو روي گلوم گذاشتم... انگار ميخواستم اين طوري بغضي که تو گلوم بود رو بفرستم پايين

با حس دستاش روي دستام انگار برق گرفتم... تند چشمام رو باز کردم و خواستم دستم رو از زير دستاش بيرون بکشم که صدای آرومش اومد...

_که دختر باشه؟ ... که بيوه نباشه؟ ... که يه پسر نداشته باشه؟ ... که ازم بزرگتر نباشه؟...

حرفاي دلمو ميزد؛ حرفايي که ميخواست خفم کنه ولي بيرون نميومد

اولين اشکم از چشمام غلطيد و راه رو براي بعديا باز کرد. ناخداگاه ياد علي افتادم؛ ياد شبي که مامانم گفت ميخوان با خانوادش بيان خواستگاري... زياد تعجب نکردم، چون هميشه مي فهميدم که يه حسي به من داره...

پلک زدمو چشماي تار از اشکم شفاف شد... توي همين پلک زدن ها تموم لحظات خوش زندگيم با علي اومد جلو چشمام... و پشت سرش هم تموم تنهائي هام...

یاد زن حامله ای افتادم که بچش رو به دنیا آورد در حالی که تنها بود... یاد وقتی که از اتاق عمل خارج شد ولی منتظر شوهرش نبود که با دسته گل وارد اتاق بشه... تا پیشونیشو ببوسه و بهش تبریک بگه...

یاد وقتی که از راه رفتن بچش جای خندیدن، گریه کرده بود چون نمی تونست به تنهایی خوشحال باشه...

یاد شب هایی که تنها کنار پسر مریضش که تب داشت می نشست و شوهرش نبود که همدمش باشه...

مگه پدر، مادر و برادر میتونستن جای شوهر رو بگیرن؟؟!

هر کسی جای خودش رو داره... حرفایی که یه زن به شوهرش میگه رو مگه میتونه با مادرش درمیان بذاره؟!

چقدر تنها بود تو تمام این لحظات ...

یاد حسی که نسبت به شهروز داشتم باعث شد شروع کنم به حرف زدن:

_از کی و کجا بود رو نمیدونم... شاید همون روزی که مسعود مثل همیشه توی اردو بود و مامان و بابا هم رفته بودن مشهد... امین هم اون موقع تازه یه سالش بود... تا اون موقع تو

فقط پسرعمم بودی... پسرعمه ای که بیشتر مواقع با هم بحث میکردیم... تک پسر لوسی که پدر و مادرش بی نهایت دوستش داشتن...

دستاش شل شد و روی فرمون نشست... منم صاف نشستم و زل زدم به جلو... هنوز هم همونجا بودیم؛ حتی ماشین رو هم خاموش کرده بود

اون شب رو نمیدونم یادته یا نه، امین مریض بود. یه تب ویروسی گرفته بود و منم که تو خونه تنها بودم... بچم همش ناله میکرد و منم جز این که داروهاشو بدم و روی سرش دستمال مرطوب بذارم کاری نمی تونستم بکنم...

نمیدونم چی شد که تو اومدی. تویی که تا زمانی که مسعود نبود این ورا زیاد پیدات نمی شد چه برسه اون موقع شب! حدود ساعت ۱۰ بود... با اومدنت انگار دنیا رو بهم دادی... انگار یکی بود که بتونم کنارش آرام باشم...

برگشتم طرفش و و با لبخند گفتم:

_یادته تا صبح کنارش موندیم تا تبش اومد پایین؟ خودمم تب داشتم... تب عصبی... از استرس زیاد... همین که امین تبش اومد پایین دیگه طاقت نیاوردم و بیهوش شدم...

_یادمه... مگه میشه اون شب رو یادم بره؟!... شبی که حس داشتن یه خانواده رو تجربه کردم... حس این که بچه خودمه که داره تو تب میسوزه... نمیدونم اون شب چم بود!... میدونستم تو خونه تنهایی و امین هم مریضه... دلم آرام و قرار نداشت... یه وقت به خودم اومدم دیدم جلو خونتونم...

وقتی حال امین رو دیدم انگارخودم هم باهاش درد میکشیدم... تبش که پایین اومد و آرام خوابید تازه تونستم یه نفس راحت بکشم... اما وقتی برگشتم طرفت تا ابراز خوشحالی کنم چشمت آرام آرام روی هم اومد و از هوش رفتی... اصلا متوجه نشده بودم که خود تو هم تب داری و حالت خوب نیست... بعد از این که دستامو به پیشونیت چسبوندم فهمیدم

تبت اونقدر بالا بود که یه لحظه ترسیدم... جونم داشت بالا میومد وقتی اونقدر بد حال بودی...

با دستایی که میلرزید بلندت کردم و گذاشتمت روی تخت... رفتم برات سرم و دارو گرفتم...
اگه بگم مردم و زنده شدم تا بهوش بیای دروغ نگفتم...

وقتی توی اون تب و بیهوشی، من رو با علی اشتباه میگرفتی آتیش میگرفتم... دستمال مرطوب رو که روی پیشونیت میذاشتم میگفتی: "علی دارم آتیش میگیرم"... وقتی سوزن سرم رو وصل میکردم گفتی: "آخ علی..."

شاید برای بار هزارم تو زندگیم به علی حسودیم شد که تو بیهوشی هم به فکرشی ولی من هیچ جایی تو زندگیت ندارم... برای هزارمین بار آرزو کردم که ای کاش من جای علی می‌ردم و اون پیشت بود تا تو انقدر زجر نکشی...

_از بیهوشیم چیزی یادم نیست ولی وقتی به هوش اومدم و تو رو بالای سرم دیدم که رو صندلی کنار تخت نشستی.....

نتونستم بهش بگم دلم رو لرزوندی... نتونستم بگم اون موقع بود که که دلم خواست شوهرم باشی... چقدر خودم رو برای این حس لعنتی زجر دادم... چقدر خودم رو لعنت کردم و از خدا خواستم من روبه خاطر این افکارم ببخشه...

صداش با یه خنده کوتاه بلند شد:

_واسه همین وقتی به هوش اومدی یادت نبود کجایی و چه اتفاقی برات افتاده؟! کلی هم غر زدی به جون من بدبخت که چرا وقتی بیهوش بودی بلندت کردم و گذاشتم روی تخت!... چرا مادرم رو خبر نکردم و خودم موندم بالا سرت!... آخ که چقدر دلم میخواست اون چشمت رو که با طلبکاری زل زده بودن بهم رو در بیارم خانم بد اخلاق...

آروم خندیدم... ولی با حرف بعدش خنده رو لبام ماسید... اصلا لال شدم...

_از اون شب فهمیدی یه حسی به من داری؟؟ واسه همین یه مدت ازم فراری بودی؟! آره؟!

آره... میخواستی همین رو بشنوی دیگه؟ آره... همون موقع بود که واسم فرق کردی..._

همون موقع بود که دیدم تو فقط اون شب نبودی تو همه جا بودی... انگار میدونستی من کی بهت نیاز دارم که به یه مرد نیاز دارم تو هم بودی...

امین واکسن داشت تو بودی ... امین می خواست بره مهد قبول نمی کرد بازم تو بودی ...
اصلا همیشه بودی و من تمام این مدت فکر میکردم همش به خاطر اینه که مثل برادرمی
....

ولی بعد دیدم نه این طور نیست ... تو هیچ وقت مثل مسعود نبودی... تو مثل هیچ کس
نبودی، حتی علی... نمیخوام شما رو با هم مقایسه کنم ولی خودمم نمیدونم منی که عاشق
علی بودم، تموم رفتارهای علی همون هایی بود که آرزوم بود، چی شد که....

عاشقم شدی؟!

انقدر آروم و نامطمئن این سوال رو پرسید که حس کردم اگه بهش دروغ بگم همینجا از
ناراحتی سخته میکنه

_شدم... ولی تو که عاشقم بودی چطور میتونستی اون همه دوست دختر رنگ و وارنگ
داشته باشی؟ چطور میتونستی از هر کسی که خوشت اومد یه حلقه بخری و بدی بهش و
بگی میخوام باهات ازدواج کنم؟

_وای مرسته... مرسته... چطور نفهمیدی اینا همش یه شیطنت بود، اونم تا کی؟ تا زمانی
که ۲۱ و یا ۲۲ سالم بود... واسه این که با بچه ها دور هم بخندیم و فراموش کنم که دیگه
تورو ندارم... دروغ نمیگم... بعد ازدواجت شاید پنجاه تا دوست دختر داشتم... با همون ها
هم سر گرم بودم ولی...

کمی مکث کرد و گفت: با هیچکدومشون نبودم... خیلی از دوستانم بهم پیشنهاد دادن ولی
من نمی تونستم...

دوست نداشتم حتی با وجود اینکه تو دیگه نیستی، به زنی که شاید بخوام در آینده داشته باشم هم خیانت کنم

ولی به خاک علی قسم، بعد از مرگش هیچ کسی تو زندگیم نبود... نمیگم منتظر بودم بلایی سرش بیاد و پیام سراغت؛ که آگه اینطور باشه خدا منو بکشه... ولی باور کن بعد از اون ماجرا با توجه به شرایطی که داشتی نمیتونستم با کس دیگه ای باشم...

شبی که امین به دنیا اومد یادته؟ من تا صبح بیرون در بیمارستان توی ماشین نشسته بودم و به اینکه چرا باید تو چنین موقعیتی تنها باشی فکر میکردم...

اشکم سر خورد روی گونم... این چی می گفت؟!!

_مرسده... فکرای منحرفت رو بریز دور... بذار زندگیمون عوض بشه... بذار من رنگ آرامش رو ببینم... با تو و پسرم...

_ پسرت؟!!!

_ آره... امین پسر منه... چه بخوای چه نخوای... چه با من ازدواج کنی چه... نمیخوام به چیزی غیر از این فکر کنم ویا حتی حرفشو بزنم

_ ولی مردم؟!!

چرا میخوای احساس هر دومون رو نادیده بگیری به خاطر حرف مردم؟!

چرا میخوای به خاطر چیزایی که هیچوقت اتفاق نمیفته با من نباشی؟!... قول شرف میدم خوشبخت کنم... تو فقط با من باش، من برات هرکاری میکنم

مادرت چی؟!.. اون آرزوی یه عروس همه چی تموم رو داره ولی من....

مادرم عاشقه مرسته... عاشق پدرم... مگه نمیدونی با چه مکافات با بابام ازدواج کرد؟!

... اونم مردی که زن و بچش رو توی جنگ از دست داده بود و از جنوب اومده بود اینجا تا فراموش کنه چه بلایی به سر خوش و خونوادش اومده که عاشق مادرم شد... مگه مادرم پدرمو قبول نکرد؟! اون وقت چطور میتونه عشق رو تو چشماي من ببینه و مخالفت کنه؟! در ضمن قبل از سفر در موردت با بابا حرف زدم... مطمئنم مادرم تا الان همه چیز رو میدونه...

با ترس گفتم:

بابات نظرش چی بود؟!

_هیچی... فقط گفت: "خدایا شکر که به همین زودی نوه دار میشم"

_یعنی موافق بود؟

دستاش رو آورد بالا و یه دونه زد روی دماغم و گفت:

_آره خانم خوشگله... موافق بود... آخه کی میتونه از تو بهتر باشه واسه من؟!

خودم رو کشیدم عقب

_آهای! مواظب دستت باش... امشب خیلی هرز میره ها... تو که هنوز محرم نیستی...

درجا فهمیدم چی گفتم... یعنی چی که هنوز محرم نیستی؟!... یعنی قراره محرم بشه؟!... با دهان بسته یه لبخند زد که میدونم قیافم دقیقاً شبیه دیونه ها شده بود...

بلند خندید:

_من قربون این جواب مثبتت برم که مثل تموم کارات عجیب و غریبه

بعدم دستاش رو باز کرد... یه لحظه فکر کردم میخواد بغلم کنه... از ترس خودم رو چسبوندم به در ماشین

_داری چیکار میکنی دیونه؟!

ولی اون یه دستش رو گذاشت پشت صندلی و با دست دیگش داشبورده رو باز کرد و از توش یه جعبه کوچیک درآورد...

در حالی که تو این مدت داشت موزی نگام میکرد جعبه رو گرفت طرفم

_میخواستم دیروز بهت بدم که پیچوندی و نیومدی...

دستام نمیرفت که جعبه رو ازش بگیرم... من هنوز جواب قطعی رو بهش نداده بودم و شازده حلقه هم خریده بود...

حالا از کجا معلوم حلقه باشه؟!... از شهروز بعید نیست توش یه کلید گذاشته باشه و بگه بیا اینم کلید قلبم برای تو... والا...

وقتی دید نمیگیرمش خودش درش رو باز کرد... چشمام از چیزی که داشتم میدیدم گرد شده بود... حالا فهمیدم خدا واقعا من و شهروز رو برای هم آفریده...

با تعجب دستامو دراز کردم و زنجیر طلا سفیدی که پلاکش یه کلید بود رو آرام آوردم بالا و نگاهش کردم...

_اینو گرفتم که بدونی کلید قلبم دست توئه...

یعنی اون موقع دلم میخواست خودم رو تو دریا غرق میکردم با این حس ششم قوی...
داشتم منفجر میشدم از بس که خودم رو کنترل کرده بودم که نخندم... ولی طاقتم تموم
شد ویهو زدم زیر خنده...

تو همون خنده هم دلیلش رو براش گفتم اونم لبخندی دندون نما زد و تموم سی و دوتا
دندونش رو به نمایش گذاشت

_نقطه مشترک یعنی همین خـانم

گردنبند رو با تموم وجودم بستم به گردنم... به خودم که نمی تونستم دروغ بگم عاشق
شهر روز نیستم... با حرفایی هم که زده مطمئنم اونم دوسم داره... شاید خیلی بیشتر از من...

_ممنونم

_خواهش میکنم خانومم... حلقه هم بمونه تا عقد... و یه چشمکم زد که دلم ضعف رفت
واسه اون چشمک و گفت:

_البته نشون رو مادرشوهرت برات میاره... اونم چند روز بعد از این که اومدن... در ضمن...
من با مسعود هم حرفام رو زدم... اونم میدونه

_ من تو کار تو موندم... همه میدونن جز من... خوب اول میومدی از خودم میپرسیدی شاید
جوابم منفي بود...

_ تو میتونستی به من جواب منفي بدي؟! ... بیچارت میکردم دختر... انقدر میومدم و میرفتم تا کلافه شي و خودت دستم رو بگیری و ببری محضر عقدم کنی...

دستام رو، رو به بالا گرفتم و گفتم:

_ خدایا من از دست این چه بکنم!!?

_ هیچی عزیزم... زندگی...

ماشین رو روشن کرد و تو همون حالت گفت:

_ دیگه بریم تا امین بیدار نشده و این داداش عاشقت یه دست گل دیگه آب نداده...

انگار فقط من نبودم که فهمیده مسعود بند رو آب داده، شهروزم فهمیده بود:

_ تو هم فهمیدی؟ بیچاره داداشم... من موندم چه جوری میخواد به نورا حالی کنه دوشش داره...

_ عشق که حالی کردن نمیخواد خانومم... وقتی بیاد نورا که سهله سنگم باشه حالیش میکنه...

نگاش کردم... با عشق... نگام میکرد... با عشق... پلک زدم... پلک زد... و بعدش جدی شد
و گفت:

_دیگه بریم... خوب نیست زیاد تو این وضعیت موندن... یه کاری دست خودم و خودت
میدم حالا بعد بیا درستش کن...

انقد از این حرفش خجالت کشیده بودم که همون جورِ مسکوت تا خونه موندم... خودش
کنار همون مغازه لوازم بهداشتی ایستاد و بدون این که به من بگه رفت و با یه نایلون
مشکی برگشت و من بازم داشتم از خجالت میمُردم...

خدا بگم این نورا رو چه کنه با این درخواستش!!!... تازه میگه من که حرف بدی نزدم!!!

& نورا &

در رو آرام باز کردم و خیلی بی سرو صدا بستمش.

حتی اون صدای کوچیک هم باعث شد امین تو جاش یه تکونی بخوره ولی بیدار نشد.

یه نفس راحت کشیدم و روی تخت دراز کشیدم ...

کلافه بودم... دست خودمم نبود این روزا بیشتر اوقات کلافه بودم

با صدای بسته شدن در حال تکونی خوردم... حتما مسعود داشت می رفت...

تند بلند شدم و کنار پنجره ایستادم... که این بلند شدن و کنار پنجره رفتن باعث شد پاهام پیچ بخوره با دو تا دست برم تو شیشه ...

کف دست هام چسبیده بود به شیشه و نذاشته بود که صورتم بخوره به پنجره وگرنه باید یه جراحی دماغ هم می رفتم...

بازم نگاهم رفت سمت امین... "این بچه انقد خوابش سنگین نبود..."

با صدای بالا رفتن در پارکینگ از اون شکلی که بعد از پرت شدن گرفته بودم سریع در اومدم و بیرونو نگاه کردم ...

ماشینش بیرون اومد و بدون ان که من ببینمش گاز داد و رفت درم پشتش دوباره بسته شد ...

حیف ای کاش خونشون سنتی بود مثل خونه حاجی ، این جور ی شاید میدیدمش...

یه دفعه به خودم اومدم من داشتم چیکار میکردم.... چرا باید اونو ببینم و انقدر هم مشتاق باشم ؟

ماشین که پیچید توی خیابون اومدم از کنار پنجره رد شم که چشمام یه لحظه روی موتور
که اومد توی کوچه ثابت موند...

سر کوچه بود و داشت به خونه نگاه می کرد ... هم به خونه حاجی و هم به خونه مسعود
اینا...

یه ترسی به دلم نشست به نگاه کردن به کوچه ای که فقط دو تا خونه توش بود اونم این
طور مشکوک یکم ترسناک بود ...

ترسناک تر از همه این بود که تو این دو تا خونه بزرگ فقط من بودم امین ...

که اونم انگار خوابش خیلی خیلی سنگینه ...

دستم از ترس مشت شدن....

توی این نگاه کردنا یه دفعه سرشو گرفت بالا و مستقیم به پنجره اتاقم نگاه کرد ...

حتی از اون راه دور و حتی از روی کلاهی که گذاشته بود انقد ترسناک بود که تمام بدنم
هیستیریک میلرزید...

همون طور که خیره به من نگاه می کرد از روی موتور اومد پایین...

تمام تنم که میلرزید با این کارش زانو هامم سست شدو کنار پنجره نشستم ...

برگشتمو به در اتاق نگاه کردم... تو خودم جمع شدمو با دستام زانو هامو جمع کردم... حال جسمیم که این طوری بود این ترس و لرز هم شده بود مثل یه شک عصبی...

هر لحظه منتظر بودم در اتاق باز بشه بیاد تو...میلرزیدم

حس ششم قوی داشتم مطمئن بودم اون موتور سوار بی ربط به من نیست

همون طور که زل زده بودم به در که صدای در ورودی سالن اومد... لرزشم بیشتر شد

بعد هم صدای بالا اومدن یه نفر از پله ها... دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم حتی اون لحظه دیگه امین هم مهم نبود... خودمو باخته بودم... مثل همیشه

لرزشم داشت بیشتر و بیشتر میشد برای کنترل کردنش دستامو دور زانو هام فشار دادمو سرمو بینش قایم کردم.

احساس کردم در اتاق باز شد و بعدش یه صدای زمزمه ای شنیدم که باعث شد سرمو به حدی سریع بلند کنم و به صاحب صدا نگاه کنم که گردنم یه صدایی داد...

انگار مهره های گردنم روی هم ساییده شده باشن ... در حالی که دستامو روی گردنم میمالیدم ... با تمام وجود از دیدن کسی که رو به روم بود لبخند زدم .

_ شما اینجا یید؟ یکم مکث کرد و دوباره گفت:

چرا جواب نمیدید نگرانتون شدم.

نفسمو با یه صدای بلند فرستادم بیرون، تا حالا حس نکرده بودم که صدای یه نفر می تونه تا این حد آدمو به آرامش برسونه.

هنوز هم همونطور بهش خیره بودم، بدون هیچ حرفی ...

هیكلش توی چهارچوب با اون بلوز شلوار سورمه ای تیره و یه كت اسپرت آبی روشن که به سفیدی میزد خیلی بزرگتر نشون می داد جوری که حس کردم در واسش کوچیکه ...

من قدم پنج فوت و خورده ای بود ولی اون احتمالاً به ۶ فوت هم نمی رسید. یعنی زیاد هم ازم بلند تر نبود؛

احتمالا من تا شونه هاش مي رسيدم.

همون جور که داشتم قيافشو ديد مي زدم حواسم رفت به دستاش که يه پلاستيك مشکي رو گذاشت کنار در ...

سوالي نگاهش کردم که انگار فهميد و گفت:

_ داشتم مي رفتم سر کار که توي راه ديدم مرصده سوار ماشين شهروز شد...

به پلاستيك اشاره کرد و گفت:

_ شايد با هم حرف داشته باشند دير بياد... سرشو انداخت پايين و ديگه چيزي نگفت ...

يعني همين ها رو هم با کلي مکث و تغيير قيافه گفته بود. تغيير قيافه هم که نه همون تغيير رنگ .

مطمئنا مي دونستم که توي اون پلاستيك چيه براي همين خيلي آروم ازش تشکر کردم.

جوابمو نداد و ديدم که مسير نگاهش عوض شد.

مسیر نگاهش رو دنبال کردم و امین رو دیدم که مثل همیشه بدون هیچ حرفی داره نگاهمون میکنه .

به طرف امین رفت

_بیدار شدي عزيز دايي؟

خم شد و اونو مثل پر از روی تخت برداشت. امین هم روی دستش نشست.

در حالی که داشت از در بیرون می رفت بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

_پایین منتظرتونم

بعد هم سریع رفت ... اخمام اومد تو هم برای چی پایین منتظرمه؟!

انقدر برای پایین رفتن عجله داشتم که نمی دونم با چه سرعتی رفتم حموم و یه دوش کوتاه گرفتم.

به خاطر سردی هوا و سرمایي که تو بدنم بود یه شلوار جین و یه تاپ پشمی پوشیدم که آستین نداشت...

معمولا این مدت، به خاطر حرف های مریم جون که زمان رفتن ازم خواسته بود تا میتونم تو لباس پوشیدن دقت کنم، لباس هایی می پوشیدم که به قول خودش زیادی لخت و دلبر نباشه

با یاد آوری مریم جون یه جایی تو قلبم به خاطرش تیر کشید ... دل تنگشون بودم ... دلتنگ خانواده ای که فکر می کردم منو نمیخوان ولی میخواستن...

برای همین یه بلوز مردونه روی تاپم پوشیدم. دکمه هاش رو نبستم ولی جلوشو گره زدم.

خودمو تو آینه نگاه کردم؛ خوب بودم ... دلم می خواست بیشتر از همیشه مورد توجه باشم ... به خودم اعتراف می کنم که توجه مسعود واسم خیلی مهمه...

از پله ها پایین رفتم. هنوز از مرسده خبری نبود. مثل اینکه حدس مسعود درسته و حالا حالاها ازشون خبری نمیشه ... شونمو بالا انداختم. شایدم باهم برن خونه شهروز و بخوان یه جشن دونفره بگیرن...

توضیح : هر فوت ۵/۳۰ سانته قد نورا ۱۶۵ سانته و قد مسعود ۱۷۸ سانت

بیشتر کشتیگیر ها قد های متوسطی دارن ولی از نظر هیكلی درشتن

_ سلام

با خودم فکر کردم این چندمین باریه که من سلام کردم؟

حواسش پیش امین هم نبود چون با سلام من یه تکونی خورد و به طرفم برگشت و نگام کرد. شاید چند ثانیه هم نشد ولی با تکون دادن سرش انگار به خودش اومد و لبخندی زد.

_ سلام ... بفرمایید

و با دستش به یکی از صندلی ها اشاره کرد. به طرف صندلی رفتم و روش نشستم. از دور صدای یه موتور اومد که تمام اون حسی که تا چند لحظه ی پیش برای آماده شدن و تو چشم مسعود بودن داشتم از بین رفت و جاش یه ترس نشست ...

چه طوری ظرف نیم ساعت همه چیز یادم رفته بود؟ ... مخصوصا اون موتوری با اون نگاهش...

نمیدونم قیافم چقدر داغون بود که مسعود در حالی که داشت یه لیوان که ازش بخار بلند میشد رو، روی میز می داشت گفت:

_ حالتون خوبه؟

بعدش هم بدون این که منتظر جواب من بمونه لیوانو با دستاش به طرفم هل داد و گفت:

_اینو بخورین، معجزه میکنه...

قبل از این که به لیوان اشاره کنه تو دهنم اومده بود که بهش درباره اون موتوری بگم ولی بعدش فکر کردم به خاطر یه ترس و توهم نگرانشون نکنم خیلی بهتره ...

مسعود همین طوری هم همیشه می گفت که من اینجا امانتم ... انگار که اون صندوق امانات توی بانک! پس بیخیال اون ماجرا شدم و به لیوانی که مسعود جلوم گذاشته بود چشم دوختم.

& مسعود &

دیدم قیافش یه جوری تو هم رفته ... حتما خیلی درد داشت، برای همین لیوانو به طرفش
هل دادم و گفتم:

_اینو بخورین، معجزه میکنه...

کمی به لیوان نگاه کرد و بدون این که چشم هاش رو از لیوان برداره گفت:

_این چیه مسعود؟

قلبم ایستاد ... به معنای واقعی ایستاد ... انقدر از شنیدن اسمم از دهنش متعجب بودم که
یادم رفت جوابش رو بدم. به خودم که اومدم دیدم داره نگاه می کنه، با همون دو تا
چشمای سیاهش. یکم هول گفتم:

_شربت ... شربت ...

«خدایا من چی براش درست کردم؟ چرا یادم نمیاد؟! خدا لعنتت کنه مسعود ... تا حالا
انقدر گیج بازی در نیاورده بودی ... آهان! یادم اومد»

یه جوشونده که از عرق پونه و نبات درست شده ... خیلی عالیه

برای توضیح بیشتر دوباره گفتم:

حواسم هست که مادرم هم همیشه برای مرسته درست میکنه...

صبر نکرد حرفم تموم بشه دستاش به طرف لیوان رفت و نزدیک لباش برد که یه لحظه از این که بسوزه حل شدم و تند گفتم:

داغه... نسوزی یه وقت!

لیوان همون طور کنار لباش مونده بود و داشت مثل بچه هایی که انگار چیزی نمیدونن و به آدم زل میزنن تا ته توی قضیه رو در بیارن نگام میکرد. خندم گرفت. چه خودمونی شده بودم منو خودمم خبر نداشتم! کجاست مادرم بیاد ببینه گل پسرش زیادم چشم گوش بسته نیست. بلکه آب ندیده بود تا شناگر ماهری باشه

خب وقتی تو فرهنگ لغت نورا رسمی بودن معنا نداشت چرا برای من معنی داشته باشه!
 من که فقط منتظرم حاجی بیاد تا همه چیزو تموم کنم. من مثل شهروز نیستم و نمیتونم
 چند سال صبر کنم...

یکم از جوشونده رو مزه مزه کرد و گفت:

_ نه ... داغ نیست ... میشه خورد

دقیقا هر کلمه ای که می گفت یه قلپ هم از لیوان میخورد...

یکم من من کردم و گفتم:

_ مسکنم می خواید براتون بیارم؟

_ نه

جوابش مثل همیشه کوتاه بود ... حتی سرشو بلند نکرد تا نگام کنه و جوابم رو بده ... انقدر
 فکرم مشغول بود که با بلند شدن یه دفعه ای صدای تلوزیون تمام حواسم رفت به طرف
 هال. امین کوسن های مبل رو برداشته بود و جلوی تلوزیون لم داده بود. این کی بلند شد
 رفت که من نفهمیدم؟ خل شدنم کم بود کور بودنم بهم اضافه شد. حواسم دوباره رفت
 طرف نورا که تقریبا نصف لیوان رو تموم کرده بود. واسه این که یه حرفی زده باشم گفتم:

_ اینجا راحتین؟

_ خوبه...

دندونامو از عصبانیت روی هم فشار دادم

همین خوبه؟! خب یه چیزه دیگه هم بگو دیگه ... خوبه و درد

& نورا &

باز هم تمام حواسم به ماجراهایی چند ساعت پیش بود که با سوالش که پرسید:

«اینجا راحتید؟»

به خودم اومدم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

«خوبه» مسعود هم دیگه حرفی نزد ...

لیوان خالی رو، روی میز گذاشتم.

به خاطر طعم شیرینش دوست داشتم یکی دیگه هم بخورم ... سرمو به طرف مسعود برگردوندم تا ازش بخوام یه لیوان دیگه هم برام درست کنه که دیدم با یه قیافه وحشتناک داره دستامو نگاه میکنه

دستامو که دور لیوان گره خورده بود و نگاه کردم

دقیقا میدونستم نگاهش به چیه که این طور اخم کرده ...

دستاشو دیدم که به طرف دستام دراز شد حس کردم میخواد دستامو لمس کنه ولی نرسیده به وسط های میز مشت شد ... جوری که پوست سفیدش از شدت فشاری که بهش میومد کبود شده بود.

_جای... سوختگی چی رو دستتونه؟

منتظر بودم همینو بگه ولی خوب چی میگفتم؟

اگه میخواستم براش تعریف کنم که باید ساعت می نشستم براش توضیح میدادم از زنی که فکر میکرد چون همسر پدرمه میتونه هر بلایی سرم بیاره ...

از پدری که برای هر کاری دخترشو مقصر میدونست ... از زنی که بد مست بود و تو مستیش نمیتونست خودشو کنترل کنه و هر چیزی که دم دستش بود رو میشکوند و تو زمان هوشیاریش می داشت تقصیر من ...

یاد پسر اون زن که دو بار تا حد تجاوز پیش رفته بود و این آخرم داشت با سرپوش ازدواج
منو بدست می آورد ...

یاد روزهایی که من بودم و سعید و اون خونه کوچیک یه خوابش توی مرکز شهر ...

یاد این آخریا که زن پدرم از در محبت وارد شده بود و من احمق نمی دونستم تمامش
نقشه است برای بدست آوردن پول های پدرم ...

پدری که درسته بد بود، خشن بود و کلی خلق و خوی بد دیگه ولی باز هم یه خونه و یه
مغازه داشت که میشد به دخترش برسه ... بدون این که بخوام جوابشو بدم گفتم:

_دوست ندارم درباره خاطره های تلخ صحبت کنم ...

ولی اون معلوم بود می خواد باز هم سوال کنه که در خونه باز شد و مرسده اومد تو

&زمان حال &

خسته شده بودم از بس که به این چراغونی ها نگاه کرده بودم ... عروسی هم دیگه تا الان تموم شده بود. از روی طاقچه اومدم پایین ولی این ثابت نشستم تو یه جا اونم برای ساعت ها، باعث شده بود که فشارم بیفته. یه لحظه همه جا سیاه شد و داشتم روی زمین سقوط می کردم که با دستام لبه های آهنی تخته نکه داشتم ... خوب بود که حداقل دستام توانایی داشت تا بدنمو نکه داره . بعد از چند ثانیه که حالم بهتر شد چشمامو باز کردم و به ساعت روی دیوار که یک و نیم رو نشون میداد نگاه کردم ...

یعنی ۶ ساعت بود که یه جا نشسته بودم و تکونم نخورده بودم؟!!

یه صداهایی از طبقه پایین می اومد. فکر میکردم که حاجی و مریم جون خواب باشن ... چرا تا الان بیدار مونده بودن؟ به طرف در رفتم و آروم بازش کردم. انگار حاجی داشت با یه نفر صحبت می کرد ... هر چی جلوتر می رفتم لبخند روی لبام بیشتر می شد و صدا هم برام اشناتر

روی پله ها بودم و داشتم می رفتم پایین ... این صحنه ها برام آشنا بود ... با یاد اولین باری که مسعود رو اینجا دیده بودم یه لبخند غمگین زدم ... هنوز هم طرف صحبت حاجی منو ندیده بود برای همین بلند گفتم:

_عروسی خوش گذشت؟

همه شون به طرفم برگشتن ... هم حاجی ... هم مریم جون ... و هم اون

با لبخند بلند شد و گفت:

_ چیزی رو که میدونی نپرس خوشگله ... چطوری؟ شنیدم بست نشستین لب پنجره؟

_ نشستیم؟

_ بله نشستین ... هر دوتون ...

بعد هم به طرف منی که دیگه پایین پله ها رسیده بودم اومد و در حالی که دستامو توی دستاش می گرفت گفت:

_ امشب شانسی آوردم زنده اینجاما

با خنده گفتم:

_ چرا؟ نکنه تو رو هم میخواست بکشه؟

_ اوه اوه ... اگه بدونی چه چشم غره هایی به من می رفت تمام عروسی باورت نمی شه ...

به طرف مبل کنار حاجی رفتم و در حالی که کنارش می نشستم دستشو بلند کردم و خودمو تو بغل پیرمرد دوست داشتنیم جا کردم و گفتم:

_ خوب درباره تو همه چی رو میدونه، بایدم غیرتی بشه. هنوز نگفتی منظورت از نشستیم چی بوده؟

_ تمام شب تو اتاقش داشت از پشت پنجره نگاهت می کرد ...

شونه هام رو بالا انداختم و سعی کردم خودمو بی خیال نشون بدم

_ چه جالب! ندیدمش!

آره جون خودم، تمام مدت می دونستم پشت اون پنجره است و من حتی یه لحظه برنگشتم به طرفش

_ پس کی تو عروسی بود که بهت چشم غره بره؟

حالا دیگه روبه روم نشسته بود. چرا دقیقا همون صحنه ها یادم میاد؟ اصلا دوست نداشتم جایی بینمش که قبلا با مسعود خاطره داشتم

_ نمی خوای تمومش کنی؟ من اصلا از این تصمیمت راضی نیستم نورا

جوري نگاهش کردم که خودش فهمید که راضي بودن يا نبودن اون اصلا واسم مهم نیست ...
براي همين بدون حرف ديگه اي گفت:

_هر کسي اشتباه مي کنه، هر کسي ميتونه گناهي بکنه که بخشيدنش سخت باشه ولي تو
که مي دوني داره ديونه ميشه ... تمام امشب فکر مي کرد بيبي ... حتي مرسته و شهروز هم
چشم به راهت بودن. مرسته رو ول مي كردي با لباس عروس می اومد دنبالت ... شهروز
نذاشت ... گفت حتما نمي تونستي تحمل کني که نيومدي ...

_هميشه شهروز آدمو خوب درک ميکنه، بر خلاف ظاهر شيطونش. دوست واقعي اونه،
مثل تمام اين مدت. تنها کسي هم که حرفامو باور کرد اون بود ...

دست هاي حاجي که دورم بود سفت شد ... به طرفش برگشتم و گفتم:

_و شما ... که اگه نبودين شايد من الان اينجا نبودم ...

_ ما کاري رو کرديم که دلمون مي گفت گل دخترم

مثل هميشه صدای مريم جون تمام آرامشي رو که مي خواستم برام به وجود آورده بود ...

به طرفش برگشتم که داشت به منو پدر بزرگ و مادر بزرگم نگاه مي کرد و يه لبخندي هم
رو لباس بود ...

بهش نگفتی که قراره از این جا بریم؟!

منتظر جواب، بهش خیره شدم. خدا خدا می کردم که نگفته باشه ... از جاش بلند شد ... گفته بود ... این از قیافش معلوم بود. با صدایی که از گلویم بیرون نمی اومد با ترس گفتم:

گفتی؟ نه؟

بعد از اون صبح و اتفاق هاش حال هوای خونه خیلی عوض شد ...

همون شب بود که مرسته و شهروز تصمیمشونو به مسعود هم گفتن...

هیچ وقت قیافه هر سه تاشونو یادم نمیره وقتی که شب موقع خواب بهشون گفته بودم از امشب قراره منو امین باهم تو یه اتاق باشیم چون اونا می خوان شب رو با هم باشن.

خوب حرف من اونقدر بد نبود این کاری بود که همه می کردن واسه آشنایی بهترم لازم بود ولی قیافه مسعود اصلا این طور نشون نمی داد ...

شهروز که انگار بدش نیومده بود چون ریز ، ریز خندید و به طرف اتاق خوابش با مسعود راه افتاد...

مرسده هم که امین بیچاره رو عین یه عروسک دستاشو کشید و برد بالا...

اصلا یه لحظه فکر کردم الان دست بچه بیچاره کنده میشه ...

ولی قیافه مسعود خیلی باحال بود ... یه جور یه منو نگاه می کرد انگار دوست داره منو به قتل برسونه ...

باورم نمیشه شاید نیم سانت رگ هاش اومده بود بیرون... انقدر اون لحظه دوست داشتم دستامو بذارم روی اون رگ باد کرده ...

ولی توی همون صورت عصبانیش زل زدم، شوونمم به خاطر این که حرفم اصلا بد نبوده انداختم بالا که انگار عصبانی تر شد .

مرسده میگه این رگ غیرتسه منم نباید این حرف رو میزدم...

ولی من قبول نداشتم یعنی چی که اینجا دو نفر تنها وقتی می تونن با هم باشن که ازدواج کرده باشن و اگه جور دیگه باشه میشه گناه...

اصلا انگار اینجا هر کاری کنی میشه گناه ... لباس ناجور بپوشی میشه گناه ... حرف ناجور بزنی میشه گناه...

ولي انگار اثرات اون حرفم از فردا خودشو نشون داد چون مسعود اومدن شهروز رو ممنوع کرد و گفت باید صبر کنه هر وقت مامانش اینا اومدن بیاد خاستگاری ...

دلم خیلی واسه قیافه آویزون مرسته و شهروز سوخته بود ... هر چی هم مرسته اعتراض میکرد مسعود همون حرف تکرار می کرد که آخر هم با دادی که مسعود زد و گفت :

" گفتم نه یعنی نه ... "

من که حرفی نزده بودم تو جام لرزیدم چه برسه مرسته بیچاره ...

ولي این "نه" مسعود دو روز بیشتر دوم نداشت چون روز سوم شهروز با دست گل شیرینی اومدو رو به مسعود گفت:

تو غلط میکنی میگی نه من با دایی هماهنگ کردم...

مثل این که مادر و پدر شهروز همون جا مرسته رو خاستگاری کرده بودن و اونام وقتی دیدن جواب مرسته مثبته راضی شده بودن و قرار بود بعد برگشتشون همه چی رسمی بشه

منم خیلی واسشون خوشحال بودم هر دو شون بی نهایت به هم میومدن .

چند روز بیشتر نمونده تا من برگردم خونه ... تا مسافر های سفر رفتمون بیان ...

انگار هر چی به اون روزا نزدیک تر میشیم کارها بیشتر میشه ، رفت آمد ها بیشتر میشه

....

هیچ کدوم از بچه ها آرام و قرار ندارن... این وسط فقط منو امین هستیم که عین خیالمونم نیست...

خوب مثلاً ما باید چه کاری انجام بدیم به جز این که بریم فرودگاه دنبالشون...

ولی مثل این که این ماجرا به همین کار ها ختم نشد دقیقاً ۳ روز موند بود که برگردن ...

صبح تازه صبحونه خورده بودیم و بچه ها رفته بودن سر کارشون که که صدای زنگ خونه اومد و نشون دهنده اومدن خاله و دختر خاله مرسله و مسعود بود...

خاله ، شیرینی که همون اول ورود دستور داد من باید خاله صداش کنم... تمام حرکاتش به دلم می نشست... من چقدر خوشحال از این دستورش

خیلی دوست داشتنی بود... که هر جمله که میگفت کلی توش قربون صدقه آدم می رفت که آدمو به خنده می انداخت.

ولی دخترش "ساره" خیلی ساکت بود همون سلام اول که باهم داشتیم دیگه طرف صحبت من نشد.

یعنی من اون آگه تو خونه با هم تنها می بودیم فقط میشستیم هم دیگه رو نگاه میکردیم...

چون تو خونه مرسته اینا مرسته همیشه هم صحبت من میشه و منو به حرف میاره ... یعنی مرسته سنگ رو به حرف میاره و من همیشه تو این موندم امین رو چطور به حرف نیاورده ...

موقع ناهار بود مسعود و شهروز هم به خاطر خالشان ناهار اومده بون خونه...

نمی دونم ساره چش شده بود که تمام مدت با خشم نگاهم میکرد و واسم چشم غره می رفت و منم با تعجب بهش نگاه می کردم ، حتی چند بار خواستم ازش پرسم این رفتارش برای جیه ...

بعد از ناهار داشتم به مرسده برای جمع کردن ظرف ها کمک می کردم که بین راه ساره جلوم ایستاد .

اول یه نگاه از پایین تا بالا بهم کرد که زیاد از نگاهش خوشم نیومد حس این رو داشتم که انگار داره به یه آشغال نگاه میکنه .

دستاشو از بالا تا پایین جلوم چند بار تکون داد و گفت:

_همیشه این طور راحتی؟؟

نمی دونستم چه جوابی باید بهش بدم اول یه نگاه به خودم انداختم مثل خودش از بالا تا پایین...

با اون شلوار راحتی ورزشی دو خط همراه بافت صورتی هیچ ایرادی توی خودم نمی دیدم...

من حتی با بلوز آستین کوتاه هم پیش بچه ها مونده بودم...

صداشو یکم پایین آورد و گفت: خجالت داره به خدا دو تا پسر اینجا زندگی میکنن این وضع گشتن شما اصلا درست نیست... ممکنه هوایی بشن...خوبه خاله نیست تا این چیزا رو ببینه ...

اومدم بگم ولي من كاملا راحتم و هيچ ايرادي هم توي لباسم نمي بينم كه صدای مسعود از
چند قدميم اومد :

_اتفاقي افتاده

نگاهش به ساره نبود به من بود كه داشتم به ساره نگاه ميكردم ...

ساره سرشو انداخت پايين يكم روسريش رو پايين تر از ابروهاش آورد گفت :

نه پسر خاله ... داشتم به نورا جان مي گفتم اينجا راحتيد يا نه كه مثل اين كه اينجا خيلي
راحتن..

بعدم رفت به طرف آشپزخانه

وقتي داشت مي رفت تو آشپزونه نگاهش كردم شايد لباس پوشيدنش هيچ فرقي با مرسته
نداشت مرسته هم همين طور همه چيزو رعايت ميكرد ولي هيچ وقت كاري با حرفي در
مورد تيپ يا قيافه من نمي زد ... هيچ وقت سعي نمي كرد با كنايه حرفشو به من بزنه ...
خيلي آدما هستن كه ظاهر هاي يكساني دارن ولي تو باطنشون

چقدر تفاوت بود

حرفي بهتون زده؟!

بازم مسعود بود که این دفعه خیل نزدیک تر به اون موقع ایستاده بود

برگشتم طرفش و جوری که کسی نشنوه گفتم :

" نه ... زده " و به طرف آشپزخونه رفتم . چیزی نگفته بود که برام مهم باشه .

روی تخت دراز کشیده بودم... نیم ساعتی بود تمام برق های خونه خاموش شده بود.

همه رفته بودن بخوابن چون از فردا کار های بیشتری داشتیم ...

امروز با ورود خاله و دخترش خونه یکم شلوغ شده بود . البته خاله بود که با اون سن یه شادی خاصی توی وجودش بود . دخترش که هیچ .

تازه می گفتم پسرشم قراره فردا بیاد ...

احساس می کردم که مسعود حرف های ساره رو شنیده چون شب هم که اومده بود یه جوری خاصی حواسش به ما ها بود ...

شایدم ساره رو دوست داشت و می ترسید من حرفی بهش بزنم اون ناراحت بشه ...

آخه یکی دیگه از کشف هایم این بود که ساره مسعود رو دوست داره ...

خودم چند بار وقتی که داشت زیر زیرکی مسعود رو نگاه می کرد مچشو گرفته بودم... آخ چه حالی می داد وقتی میدید من حواسم بهش هست... اونم کم نمیآورد واسم چشم غره می رفت.

ولی این بین دلم خیلی برای شهروز می سوخت با اینکه اینجا بود ولی مرسته دیگه حتی اون نگاه های یواشکی هم بهش نمی نداشت...

انگار خوشحال نبود... حتی یه بار شهروز ازش پرسید مشکلی داره یا نه که گفت نه...

ولی داشت، از سکوتش معلوم بود که خوشحال نیست ...

_ هنوزم بیداری ؟

صدای مرسته بود که منو از فکر کردن به خودش بیرون آورده بود...

سر جام یه دور زدمو کامل به طرف مرسته برگشتم ... یه دستم گذاشتم زیر سرمو یکم سرمو بلند کردم تا راحت تر بینمش ...

_بیدارم ... داشتم به تو فکر می کردم

با صدای گرفته ای گفت: برای چی به من؟ نکنه تو هم بی خوابی زده به سرت فکرت هزار
جا میره؟

یه لبخند زدمو گفتم: هزار جا که نه ولی اگه تو بی خوابی زده به سرت یه فکر خوبی دارم
برات

_چه فکری؟

_می خوای شهروز رو صدا کنم بیاد پیشت؟

یه پوفی کشید و با حرصی که تو صداش بود گفت: وای نورا تو هم هی بیا این مسعود رو
بنداز به جون ما...

یکاری کن دیگه این شهروز بنده خدا رو راه نده بیاد اینجا...

خندیدم اونم با من خندید ...

_پس بگو چرا امروز تا حالا انقد توهمی و ناراحتی؟؟

_ چي بگم... زياد خوشحال نيستم كه ساره اينجاست ...

تعجب كردم... مرسته آدمي نبود كه بخواد از كسي گله كنه... يعني اين مدت كه اين طور نشون ميداد ..

_ يعني تو دوست نداري خالت اينجا باشه... مي خواي من فردا بهشون بگم برن ؟

سر جاش نيم خيز شد و گفت: نه نورا يه وقت نري بهشون چيزي بگم ايني كه من به تو ميگم يه رازه ... حرف دلمه ..

تازه من كي گفتم از او مدن خالم خوشحال نيستم ؟؟ خيليم خوشحالم دختر...

من از او مدن ساره خوشحال نيستم ..

_ اونوقت چرا ؟

دوباره دراز كشيد: اين حرفايي كه بهت مي زنم بين خودمون ميمونه ؟

_ آره كه ميمونه ... من راز دار خوبيم

_ امروز وقتی داشت باهات حرف می زد شنیدم... از فردا می خواد توی فامیل حرف بندازه
که تو ، توی خونه ما هستی و کلیم حرف پشتت بزنه...میدونم واست مهم نیست...

ولی وقتی اینو می بینم یاد خودم می افتم ... میدونی وقتی علی مرد... چه حرفایی که دربارم
نزدن ..

آروم گفتم : چه حرفایی ؟

_نورا یادمه تازه بچم دنیا اومده بود و عروسی خواهرش سارا بود به خاطر این که بتونم به
امین توی سکوت شیر بدم رفته بودم توی اتاقشونو توی تاریکی و بهش شیر میدادم که
ساره همراه یکی از دوستاش اومدن توی اتاق ...

هیچ وقت یادم نمیره .. من تا اون وقت مثل خواهرم دوش داشتم و همیشه دوست
داشتم با مسعود ازدواج کنه ...

یه جوری شدم اصلا تحمل نداشتم که اون بخواد با مسعود ازدواج کنه ...

_ولی اون به دوستش که هفت پشت غریبه بود میگفت دختر خالمو میبینی سر
شوهرشو خورده من همش مواظبم یه وقت پاشو توی اتاق عقد نذاره واسه آجیم بد
شگون باشه ...

می خواستم بپرسم "بد شگون" باشه یعنی چی؟! ولی با صدای مرسده که حالا دیگه بغض داشت و معلوم بود داره گریه می کنه سکوت کردم...

میدونی نورا حرفای زیادی شنیدم ولی این حرف ساره سوزن شد رفت توی قلبم ...

حالم انقد بد شده بود که مسعود موقع آوردنم خونه وقتی ازم سوال کرد چی شده نتونستم گریمو نگه دارمو همه چیز رو بهش گفتم بودم ...

اگه بدونی مسعود تا چه حد عصبانی بود .. جلوش رو گرفتم وگرنه می رفت توی عروسی ساره رو می کشت ..

آخه مسعود و این طور نبین ...

عاشق ماست ... مامانم همیشه میگه یه زن دوستی میشه این که خدا می دونه...

همیشه حواسش به هممون هست بعد از اون بود که هر مهمونی یا عروسی ، می رفتم مسعود از کنار ما تکون نمی خورد...

امروزم متوجه شد که ساره بهت در مورد لباست گیر داده بود واسه همین حواسش بهت بود تا حرف دیگه ای بهت نزنه ... ما هممون می دونیم که تو چقدر داری به خاطر ما رعایت می کنی ...

خدا رو شکر پسرا هم انقدر سست و بی اراده نیستن که با طرز لباس پوشیدن تو بخوان
هوایی بشن ...

_ من ناراحت نشدم مرسته... ساره کسی نیست که من بخوام با حرف و رفتار اون خودمو
ناراحت کنم .

_ خوشحالم... حالا هم بخوایم که فردا زلزله خاله قراره بیاد اونیم که من میشناسم ۵ صبح
اینجاست .

با تعجب گفتم زلزله قراره بیاد ؟

_ از زلزله بیشتر ... سهیل پسر خاله رو میگم بزار بیاد بعد می فهمی من چی میگم ...

هــــی با صدای دادی که از بیرون اومد از خواب پریدم

نفسهام به شماره افتاده بود دستامو روی قلبم فشار دادم تا آرام تر بزنه... ولی با صدای خنده بلندی که شنیدم دیگه نتونستم سر جام بشینم سریع بلند شدم و از در رفتم بیرون

...

با عجله داشتم از پله ها پایین می رفتم و صداها ، هم داشت بیشتر می شد.

به وسط پله ها که رسیدم چشمام به امین و شهروز و یه پسر دیگه ای افتاد ...

خاله ، ساره و مرسده هم به کانتر آشپزخونه تکیه داده بودن همراه اونا می خندیدن ...

امین همین جور که عرق از سر روش میریخت و سرخ شده بود از کمر و سر پسر بالا می رفت... انگار داشتن با هم کشتی می گرفتیم .

شهروزم این وسط با قلبی که به امین می رسوند بهش کمک می کرد یعنی دو نفر به نفر بودن در حقیقت ...

کسی حواسش به من نبود یعنی اونا انقدر سرو صدا می کردن که نمیشد هم ازشون چشم برداشت...

توي يك حرکت امين پسر رو انداخت روي فرش و به حالت پيروي روي شکمش نشست
و پسر هم داشت بلند بلند مي خندید...

که چشمش به من افتاد ... بدون اینکه حتي تعجب کنه با همون خنده بلند رو به من گفت
:

_وای خدایا...مثل اینکه همین طور داره به تماشا چيای این مسابقه اضافه میشه... حالا
دیگه همه به طرف من برگشته بودن با همون خنده نگاهم مي کردن که دوباره با صدای
بلند گفت :

خانم چرا اونجا ... با دستش به کنار مرصده و بقیه اشاره کرد و گفت : جایگاه بانوان اون
قسمت ...

با این حرفش منم خندیدم ...

که يك دفعه در حال باز شدو مسعود همراه نون هایي که دستش بود اومد تو خونه ...

بلند رو به پسر گفت :

_اینجا چه خبره؟! تا سر کوچه صداتون میاد؟ بابا سهیل بزار يك ساعت بیای بعد شروع
کن به آتیش سوزوندن ...

چشمم به پسره یا همون سهیل یا پسرِ خاله افتاد که نیم خیز شد توی همون حالت یکی از پاهای امین رو گرفتو برعکس رو هوا نگهش داشت و با صدایی که انگار تغییرش داده باشه گفت:

بیا پایین که صاحبش اومد بچه...

شهر روز زود امین رو روی هوا گرفت و درست روی زمین گذاشت یه دونه زد پشت سره سهیل گفت:

کشتی پسرمو احمق... تو آدم نمیشی!؟

مسعود اومد بره توی آشپزخونه که چشمش به من افتاد... یه جور یه نگام کرد که یه لحظه ترسیدم بیاد منو بزنه ...

بقیه سرو صدا میکنن نگاه حرصیشو به من میندازه ...

سهیل همون حالت که پشت سرشو می مالیدبا خنده به طرف من برگشت و گفت:

_لیدی هنوز همون جا قفلی که بیا پایین ما چشممون به جمالتون روشن شه ...

صدای خاله با خنده اومد :

وای خدا مرگم بده سهیل... این دختر تورو نمی شناسه الان فکر می کنه تمام این کارات
جدي... نمی دونه تو مادر زادي شیرين مي زني پسر م... ..

با این حرف خاله همه خندیدن حتی ساره که با اخم زل زده بود به من... ولی مسعود فقط
یه لبخند زد...

سهیل: دست شما درد نکنه دیگه مامان خانم... عجب از من تعریف کردی... این دختر آگه
فکر هم نمی کرد من خلم با حرف تو به یقین رسید...

همین طور که بقیه داشتن به شوخی های سهیل می خندیدن نمی دونم کی مسعود به
طرف پله ها اومد در حالی که داشت از کنارم رد می شد آرام جوری که کسی نشنوه گفت :

_ یه لحظه میای بالا!؟

بعدم از کنارم رد شد یعنی اصلا مکثی نکرد ... که کسی متوجه بشه چیزی گفته ...

وقتی از پله ها بالا رفتم دیدم کنار دست شویی که به پایین دید نداره منتظرم ایستاده ...

کنارش ایستادم آرام گفتم: کاری داری ؟

یه نگاه به پشت سرم انداختو با صدایی که آروم، ولی معلوم بود عصبیه گفت:

_نورا ... خانم...میشه تا خونمون مهمون هست یه ذره دیگه تو پوششتون رعایت کنید ...

متعجب گفتم:هاااان....

_ یعنی اینطوری نباید پایین ...

_ چطوری؟!

یه نفس حرصی کشید و به من اشاره کرد و گفت با این تاپ و شلوارک ...

به تاپ شلوارک توی تنم نگاه کردم... راست می گفت ، من هنوز لباس خوابمو در نیآورده بودم... ولی برای این که کارمو توجیح کنم بی خیال گفتم :

این چیزی نیست ، من حتی با بیکنی هم جلو بقیه بودم...

تند گفتم: تو غلط کردی ...

_ ها |||||

ای چشماش خیلی وحشت ناک بود

منم عصبانی گفتم : مسعود غلط کردی یه فحش اینو نمی دونی؟؟ تو به من فحش دادی
!!

خودشو نباخت و عصبی توی صورتم خم شد که یه کم خودمو کشیدم عقب : فحش ندادم
ولی شما دیگه حق نداری اصلا حرفشم بزنی قبلا چه کار می کردی اینجا هم درست لباس
می پوشی وگرنه با من طرفی...

بعدم از کنارم رد شد و رفت پایین... اخمام رفت تو همو با حرص پامو کوبیدم روی زمین و
زیر لب گفتم: پسره پروو... احمق... بیشور.. راستی بیشعور بود بیشور بود ... همین فحش
ها رو بلد بود آها " غلط کردی "

حیف که دیگه یادم نمیومد ...

با حرص رفتم توی دستشویی تا یکم آب به سرم بزنم ... انگار داغ کرده بودم

اصلا من اگه بیکینی نپوشیدم ...

ولی اینجا بیکینی ندارم... خوب می خرم...

بعد از کلي فکر کردن که چي بپوشم بالاخره يه شلوار جين سفيد همراه تيشرت مشکي پوشيدم که تيشرتش به تنم نمي چسبيد ...

يعني من در صورتي لباس هاي تنم بهم ميچسبيد که لباس هاي بچه هاي ده يا دوازده ساله ميپوشيدم... خوب درسته قد کوتاهي داشتم ولي نسبت به قدم حدود ۱۰ كيلو کم داشتم...

به قول مريم جون " عين استخوني مادر "

ولي مرسته برعکس من دختر پري بود شايد نسبت به قدش بيشرتم بود ولي خوش هيکل بود... من هيکل اونو خيلي بيشرتر دوست داشتم تا هيکل استخوني خودم ...

هنوزم از پايين صدا ميومد انگار مسعود هم نتونسته بود سهيل رو آروم کنه...

رفتم پايين چون صداها از آشپزخونه ميومد ، وارد آشپزخونه شدم و پشت ميز غذا خوري نشستم ، سهيل هم نشسته بود و چاي ميخورد .

بقيه هم بودن به جز شهروز و امين که بعد فهميدم شهروز امين رو برده مهد کودک و خودشم رفته سر کار...

خوشحال بودم با اینکه شهروز پدر ناتنی امین بود حتی از یه پدر هم به امین نزدیک تر بود
... خوب من ناتنیش رو داشتم حالا پدر نه مادرشو ...

مادر... اصلا اسم اون زن رو مادر میشه گذاشت ...

پدرم که پدری نکرد چه برسه به زنش... ولی هیچ وقت نفهمیدم چرا دوست نداشت ازش
دور باشم...

بیشتر از همه دوست داشتم الان قیافشو ببینم که چه حالی داره که من اینجام ، بدون
اون...

صدای سهیل منو از فکر بیرون آورد ...

_ میگم این حاج محمد شما رو تا حالا کجا قایم کرده بود ؟

_ من قایم نشده بودم انگلیس بودم تازه اومدم اینجا...

یه ابروشو داد بالا با خنده گفت: من فکر کردم الان باید باهاتون انگلیسی حرف بزنم ولی
خودمونیم فارسی خوب حرف میزنید

_ آره خیلی خوب حرف میزنن ... منم اول خیلی تعجب کردم ...

این حرف رو مسعود زد... نمیدنونم چرا ولی صداش یه جوریه بود که دلمو به حالتی کرد ...
انگار داری یه راه راست رو با ماشین میری ماشین ار یه تپه رد میشه یه لحظه احساس
میکنی قلبت افتاد پایین قلبم دقیقا همین طوری افتاد پایین ...

سهیل چند لحظه سکوت کرد و بعد به انگلیسی گفت :

دیگه چه زبانی رو خوب حرف میزنن ??

تعجب کردم اینجا زیاد با من انگلیسی صحبت نمی شد...

یعنی انگار بقیه دوست نداشتن که صحبت کنن به تک تک اونایی که تو آشپزخونه بودن
نگاه کردم

مسعود تنشو از کانتر برداشت و صاف ایستاده بود و نگاهش هنوزم به من بود...

ساره هم به طرف من برگشته بود و زل زده بود به دهنم... مرسته در حالی که یه قاشق
چوبی دستش بود کنار گاز به من نگاه می کرد... خاله نبود ... اصلا نفهمیده بودم کی رفته
بیرون ...

به انگلیسی جواب دادم:

فرانسه و آلمانی ... بعدم سوالی نگاهش کردم ... دوست داشتم منظورشو از این سوال بدونم

یه لبخند زدو به فرانسه گفت :

پس باید خیلی با استعداد باشین تقریبا سخت ترین زبان های دنیا رو بلدین ...

متوجه شده بودم که مسعود ساره و همین طور مرصده از فرانسه چیزی نمیدونن... برای همین هم سهیل این سوال رو از من کرده بود .

_ خوب من توی یه رستوران کار میکردم که خیلی از مشتریاش دانشجویایی از کشور های مختلف بودن ولی شما هم معلومه کم استعداد نیستین ؟

خندید و این دفعه به آلمانی گفت :

خوب واسه منی که آموزشگاه زبان دارم دونستن چند تا زبان که مشکلی نیست...

پوزخند زدم داشت امتحانم میکرد ببینه من دروغ گفتم یا نه برای همین در جوابش گفتم:

داری امتحانم میکنی ببینی دروغ میگم یا نه ؟؟

ولي مسعود نداشت جوابمو بده پرید بین حرفي که میخواست بزنه و گفت:

_سهیل آموزشگاتو انتقال دادی اینجا؟؟ یه نگاهی هم به من انداخت معلوم بود خیلی سعی میکنه دست سهیل نگیره از آشپزخونه پرتش نکنه بیرون ...

ساره هم دیگه نتونست ساکت باشه : کار شما با درگوشی فرقی نداره چي میگی که ما نباید بدونیم!؟

سهیل بلند خندید ولي از رو نرفت و به فرانسه گفت :

خواهرم که ذاتش فوضولیه داره میمیره ما چي میگیم ولي نمی فهمم این پسر چشه انقد بال بال میزنه... یکم ساکت موند و بعد گفت: نه یکم فکر میکنم میبینم میدونم چرا بال بال میزنه...

دیگه مسعود طاقت نیاورد و به طرف سهیل اومد وبا خشم دستشو کشید و گفت:

پاشو بیا بریم بسه انقد اینجا موندی به رخمون کشیدی زبان بلدی... نورا خانم فهمیدن تو نابغه ای پس پاشو...

سهیل این دفه دیگه بلند خندید و به فرانسه گفت :

من برم تا منو نکشته ... راستی نورا ما به هم معرفی نشدیم توجه کردی ؟

_ تو محلت ندادی خودمو معرفی کنم... انقد که سوال پرسیدی ...

همون جور که به وسیله دستای مسعود کشیده میشد یکم خم شدو این دفعه فارسی گفت :

چاکر آجی ... سهیلم... از آشنایتم خیلی خوشحالم ...

مسعود دیگه تا در آشپزخونه رسیده بود که گفت :

می خوام صد سال خوشحال نباشی ... زود باش بریم کلی پرده آوردن باید روی دیوار نصب کنیم...

سهیل: پس بگو منو آوردین اینجا بیگاری... بابا من اومدم شمال یکم استراحت کنم...

مسعود : مثلاً تا حالا کدوم گوری زندگی میکردی

سهیل : نه تو نمیفهمی این شمال با اون شمال فرق میکنه ...

دیگه جلو دیدمون نبودن ولی هنوزم صدای مکالمشون میومد :

مسعود: تو آدم نمیشی ... همیشه دوست داری تو جمع زنونه بپلکی..

سهیل : برو بابا ... کی میگه من اینطوریم فقط یه آشنایی ساده بود داداش...

مسعود : آشنایی سادت بخوره تو سرت—

صدای بسته شدن در اینو فهموند که از خونه رفتن بیرون ...

به مرسده و ساره نگاه کردم ... مرسده یه لبخند رو لبش بود ...وقتی دید نگاه میکنم یه چشمک زد و به آشپزیش رسید ... ولی ساره برعکس یه اخم کرد و از آشپز خونه رفت بیرون ...

پشت سرش خاله اومد توی آشپزخونه و به دخترش که داشت با اخم میرفت بیرون نگاه می کرد ...

وسط اون همه وسایل نشسته بودم نمی دونستم چطوری ذوقی که هر لحظه دلش می خواست خودشو نشون بده کنترل کنم...

_ باورم نمیشه همینه اینا برای منه؟

بازم مثل این چند روز که انگار خیلی دلتنگ بود منو سفت بغل کرد و گفت:

قابلت رو نداره عزیزم اینا که چیزی نیست.

_ آخه هیچ وقت انقدر هدیه از کسی نگرفته بودم...

لبخندی زدو گفت: البته باید بگم که بیشتر اینا سلیقه شهین جون بود از من پیرزن بعید بود این همه سلیقه...

اگه اون بیچاره نبود نه من نه راحله خانم هیچی نمی تونستیم بخریم... خیلی خوش سلیقست... خندید و گفت:

البته بماند که وقتی فهمید شهروز از مرسته جواب بله رو گرفته دیگه نمی شد پیداشت کرد همش میگفت برم اینو واسه عروسم بخرم... اونو واسش بخرم... بیچاره دیگه آخر سفر نمیدونست باید زیارت کنه یا سیاحت

با خوشحالی گفتم :

_ الان همه اونجان... قرار بود بیان حرف های آخر رو بزنن...ای کاش ما هم رفته بودیم نه مریم جون ؟

_ نگاه... نگاه... چند مدت اونجا بودي خوب هوای اونجا رو میکنیا... ببینم دختر ما نبودیم
دلت هوای اینجا رو هم میکرد ؟

به طرف حاجی برگشتم...وای که با اون کله کچلش چقدر امزه بود... این چند روز هر وقت
چشمم بهش می افتاد دلم میخواست یه دستامو بکشم روی سرش...

با این فکر یه لبخند زدم که تمام دندونام مطمئنم دیده میشد... مثل اینکه تا لبخندمو دید
دستاشو روی سرش کشید و گفت:

باز تو داری واسه سر من نقشه میکشی ؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با خنده سرمو تکون دادم... مریم جون هم با من
خندید... با اخمی به طرف مریم جون برگشت و گفت:

تو هم به من میخندی ؟ انگار من تو این خونه حریف هیچ کس نیستم..

مریم جون بدون اینکه از خنده دست برداره گفت:

حاجی حق داریم دیگه... شدي عين اون پسره تو کارتون که سرش کچل بود هی میشست
فکر میکرد...

حاجي خنديد و گفـت: هي من به شما ميگم نشين اين کارتون ها رو بين از سن شما گذشته خانم مثلا ۶۵ سالـتونه ...

بعد تو تازه منو با اون کارتون يکي هم ميکني ؟ دست شما درد نـکنه...

مريم جون با همون لبخند گفـت: بين محمد آقا شما يکي نگو من کارتون نـبينم خود شما مگه ۶۸ سالـتون نيست ميشينيد عين اين جونا برنامه هاي ورزشي ميـبينيد ؟؟

حاج محمد سي *نشو صاف کرد و گفـت: اين از جوون بودن دل من حاج خانم

مريم جون اومد حرفي بزنه که صدای زنگ خونه بلند شد.

همه با تعجب به هم نگاه کردیم...

حاجي سکوت رو شکست و گفـت: حتماً مهمون اومده...

مريم جون سريع از جاش پا شد و گفـت: حاجي برو در باز کن بنده خدا پشت در موند ، برو حاجي...

حاجي سري براي حرف مريم جون تـکون داد و رفت... بعد از رفتن حاجي هم رو به من گفـت:

مادر تو هم اگه دوست داري بيا پايين پيش ما... بي حرف همراهش شدم تا برم پايين...

انگار نه انگار من همون نورايي هستم که اوایل حتي براي ناهار و شام هم به زور از اين اتاق بيرون مي رفت...

وقتي چند دقيقه گذشت و از حاجي خبري نشد خواستم برم کنار پنجره تا ببينم بيرون چه خبره که حاجي اومد توي خونه و گفت:

_ نورا جان بابا اي کاش چيزه ديگه اي از خدا مي خواستي آماده بشين بريم خونه حاج مهدي ايننا...

مریم جون در حالي که داشت از آشپزخونه بيرون مي اومد گفت: چرا! اتفاقي افتاده حاجي ؟

_ نه خانم ، مسعود جان اومد گفت شهروز اصرار داره که حتما يه صيغه موقت بينشون خونده بشه تا موقع عقد و عروسي راحت باشن...

مریم جون ديگه كاملا روبه روي حاجي رسیده بود:

_ خوب آقا مهدي خودش مي خوند اين كاري داشت ؟ چه نيازي به رفتن شما داره...

منم داشتم تو ذهنم دنبال معنی کلمه صیغه میگذشتم...

حاجی: نمیدونم والا خانم حتما می خواستن احترام بذارن... مریم جون سری تکون داد برای تایید حرف حاجی و گفت:

_ حالا ما دیگه کجا بیایم شما برو یه دقیقه بخون بیا دیگه...

حاجی در حالی که داشت به طرف اتاقش میرفت با خنده گفت:

نمیشه حاج خانم... ندیدی این مسعود چه حرص می خورد که شما رو خونه تنها نذارم همش میگفت دزد زیاد شده نا امن که تو خونه تنها بمونید... حالا انگار من تو خونه باشم دزد بیاد چه می تونم بکنم...

دیگه کاملاً تو اتاق بود ولی بازم صدایش میومد منو مریم جونم کنار هم ایستاده بودیمو به مسیری که حاجی رفته بود نگاه میکردیم.

مریم جون به طرف برگشت و گفت: انگار بالاخره مجبور شدیم بریم... سری تکون دادم که بازم گفت:

حالا برو یه لباس خوشگل بپوش بریم تا این شهروز نیومده ما رو کت بسته ببره تا به این دختر محرم بشه ... و در حالی که میخندید به اتاق خودشون رفت...

به طرف اتاق رفتم... نمیدونم چرا منم عجله داشتم سریع تر برم... نمی دنم چم بود و چرا
قلبم انقدر تند میزد .. نمی دونم چرا دوست داشتم مسعود می اومد تو خونه...

یه هفته هست که حاجی اینا از سفر برگشتن... یه هفته است که من برگشتم خونه... تو
اتاقم... که هنوزم بوی مادری رو میده که هیچی ازش یادم نمیاد ...

خونه ما خیلی خلوت تر از خونه اونا بود... اونا یه مهمونی بزرگ تو رستوران با کلی آدم که
من هیچ کدوم از مردا رو ندیدم... اینم جالب بود چون زن و مرد جدا بودن...

ولی مهمونی ما اون چیزی نبود که من تو مهمونی اونا دیده بود

مهمونی ما خیلی شلوغ بود ولی نه از آدم های بزرگ پر بود از بچه... باورم نمی شد که
حاجی و مریم جون این همه با بچه های اون پرورشگاه راحت بوده باشن...

البته مسعود هم با ما اومده بود... معلوم بود که اون کار های اون مهمونی رو تنظیم کرده
بود...

کلی خوش گذشت... قیافه بچه ها وقتی که فهمیده بودن من نو و واقعی. حاجی و مریم
جون هستم خیلی جالب بود ...

چون تقریباً همه اونا رو "بابابزرگ و مامان بزرگ" صدا میکردن "... اونوقت من حاجی و
مریم جون"

معلوم بود که مسعود هم زیاد میاد اینجا چون بچه ها خیلی دوسش داشتن پسرا که از سر گردنش بالا میرفتن و همش میگفتن بیا کشتی بیا کشتی ...

ولی خوب بین اون همه آدم کسایی بودن که با اخم نگام کنن... حتی آخرشم یه دختر کوچولو اومد پیشمو با اخم گفت: من اول نوبت بابابزرگ بودم بعد تو اومدی ، پس من بزرگترم واسه همینم منو بیشتر دوست داره...

بعد از اون شب دیگه نه مسعود رو ندیدم... امشب وقتی مرسته زنگ زد و گفت که شب بریم اونجا ... خیلی دلم می خواست بریم ولی مریم جون گفت مهمونی خانوادگی و ما اونجا خوب نیست که باشیم

خاله و بچه هاشم انگار مونده بودن تا بعد از امشب برن... این مدت اصلا دیگه نشد با سهیل صحبت کنیم چون تمام مدت با مسعود بود... انقدرم بیچاره ها کار داشتن و سرشون شلوغ بود که وقتیم نمی شد...

_ نورا جان آماده ای مادر؟ بیا دیگه گل دختر...

صدای مریم جون بود که از پایین می اومد از فکر و خیال در اومدم و به خودم توی آینه نگاه کردم...

یه بلوز سبز همراه شلوار جین مشکی پوشیده بودم که به نظرم خوب میومد... پالتو کرم و شال مشکی برداشتم و از اتاق رفتم بیرون در حالی که داشتم از پله ها پایین می رفتم اونا رو هم پوشیدم و گفتم : من حاضرم بریم...

اونا هم حاضر بودن مریم جون یه چادر گل دار سفید سر کرده بود و حاجی هم یه کت پشمی پوشیده بود یه کلاه هم سرش گذاشته بود...

وقتی وارد خونشون شدیم انقدر سرو صدا برای خوش آمد گویی ما به وجود اومده بود که انگار چند صد نفر آدم اونجا بودن

همه با هم حرف می زدند ... صحنه ی خنده داری بود

کنار مرسته نشسته بودم... البته باید گفت مرسته خودش به زور منو کنار خوش نشوند ...

روبه رومون شهروز و مسعود و سهیل روی یه مبل بزرگ نشسته بودن... ساره روی یه مبل تکی کنار مرسته بود...

صدای حرف زدن بلند، بلند پدر شهروز سالن رو پر کرده بود و حاجی و پدر مرسته هم همراهش می خندیدند...

ضربه آروم مرسته به پهلو باعث شد حواسمو از بقیه بگیرم و منتظر نگاش کنم...

سرمو به معنی چیه تکون دادم... سرشو پایین تر آورد و گفت:

_ میبینی چه مظلوم نشسته... حالا هیشکی ندونه من ذات خرابشو خوب میشناسم... با ابروهاش به روبه رو اشاره کرد...

به پسرا نگاه کردم که سهیل در حال خوردن پرتقال بود و داشت با شهروز آروم صحبت میکرد و مسعودم داشت به انگشت های پاش نگاه میکرد...

خوب تنها کسی که مظلوم نشسته بود مسعود بود برای همین مثل خودش آروم گفتم: مسعود؟

چشماشو درشت کرد و گفت: آخه من مسعود رو چیکار دارم من شوهر خودمو میگم دختر...

_ تو که هنوز ازدواج نکردی؟؟

نفسشو با حرص داد بیرونو گفت: خوب شوهر آینده...

آروم گفتم: ولی مرسته شهروز اونقدرم آروم نیستا؟؟ و به شهروز اشاره کردم که با سهیل از خنده داشتن خفه میشدن...

یه نگاه بهشون کرد و گفت:

_ الهی ... الان اینطوریه ندیدی تا باباش بخواد قضیه صیغه رو مطرح کنه چه ساکت بود
الان دیگه خیالش راحتته...

کنار گوشش آرم گفتم: پس امشب میری خورش که انقدر خوشحاله نه؟؟

یه نگاه عصبانی بهم کرد و گفت: تو هم فکر اینی که منو بفرستی خونه شهروز... اگه صبر
داشته باشی به زودی میریم انقدر عجله نداشته باش...

_ خوب چرا می زنی داداش؟

با تعجب گفت: اینو از کجا یاد گرفتی؟؟

_ شهروز همیشه زمانی که مسعود داره مثل تو حرص می خوره اینو میگه منم گفتم دیگه...
آخه تو داری حرص می خوری...

یه دفعه انگار یه چیزی یادش اومده باشه بین حرفم پرید و گفت:

وای نورا جات خالی نبودی ببینی مسعود چه جلزولزی می کرد تا حاجی رو بیاره واسه
خوندن صیغه محرمیت... بابا برگشت گفت خوب خودم میخونم... گفت نه حاجی جای پدر
ماست امشب که به بهانه مهمونی خانوادگی نیومدن حداقل اینطوری بیان... خوب از اول
مریم جون راضی میکردی بیان دیگه... تا داداش من اینطوری خودشو لو نده ...

_ لو بده؟؟ مگه چیکار کرده؟

یکم به من نزدیک تر شد... دیگه تقریباً تو بغل هم نشسته بودیم...

_ آخه بعد از این حرفش سهیل برگشت گفت راه داشت می گفتمی دو تا صیغه بخونن شما هم راحت شی داداش ...

نبودی ببینی این ساره چه چشم غره ای رفت واسه سهیل... مسعود پرو پرو گفت... هر چیزی به وقتش داداش ...

البته ابنو آروم گفتا بزرگا نشنیدن ...

با سردرگمی گفتم: مرسده من معنی این حرفایی که میزنی رو نمی فهمم...

بازم بهم نزدیک تر شد و گفت: یادته یه روزی بهم گفتمی مطمئنی یه حسی به شهروز دارم؟

سرمو به معنی آره تکون دادم که ادامه داد :

_ حالا من امروز بهت میگم مطمئنم داداشم دوست داره...

یه مکثی کردو بعدم گفت: توچطور؟

صدای سهیل مانع این شد تا جواب مرسده رو بدم:

_ میگم مرسده خانم شما انگار حواست نیست کجا باید بشینی... رفتی چسبیدی به نورا خانم نمی گی بعضیا دلشون این تو بغل هم رفتن می خواد...

مرسده یکم ازم فاصله گرفت و به بی تربیت هم به سهیل گفت...

ولی من تو این دنیا نبودم ... باورم نمیشد... که مسعود منو دوست داشته باشه... ولی اینو مطمئن بودم ... خودم نسبت بهش یه کشش خاصی دارم ... شاید دوستش دارم ... یعنی دوست داشتن اینطوری؟؟ که یکی رو بینی بخوای فقط تو رو نگاه کنه... تو دلم گفتم مسعودم نگاه نمیکنه...

نگاهش کردم... ناخداگاه دستام روی قلبم قرار گرفت میخواستم ببینم قلبم اون طوری که همه میگن با دیدن کسی که عاشقش میزنه یا نه...

معمولی میزد ولی با بالا اومدن نگاه مسعود که تو نگاهم نشست... دیگه تند نمی زد... انگار اصلا نمی زد...

احساس کردم یه لحظه ایست قلبی کردم همون طوری که خیره بودم تو چشمش دستامو محکم تر روی قلبم فشار دادم

نمی دونم با این کارم چی فکر کرد که یه دفعه از جاش با شتاب بلند شدو رو به من گفت:

- حالتون خوبه...اتفاقی افتاده؟

یه دفعه سالن ساکت شد... سرمو گردوندمو کل سالن رو نگاه کردم ببینم این با من بود یا نه؟؟

که با بلند شدن حاجی فهمیدم منظورش با من بود...

صدای مرسده هم اومد که نگران گفت: نورا حالت خوبه؟؟

دستامو از رو قلبم برداشتمو به همشون نگاه کردم... و رو به مسعود که باعث شده بود همه اینطور فکر کنن که من مشکلی دارم گفتم:

_من چیزیم نیست چرا فکر کردید که قلبم درد میکنه؟ من همین طوری دستامو روی قلبم گذاشته بودم این حرف رو رو به حاجی زدمو بعدم و برگشتم طرف مریم جون گه انگار رنگ و روش هم پریده بود گفتم: خوبم مریم جون...

بعد از چند دقیقه اون سکوت از بین رفت و بازم سالن شلوغ شد... که صدای مرسده کنار

گوشم بلند شد: یعنی من تو این عمر ۲۹ سالم اینطوری ندیده بودم یه نفر ضایع بشه... مطمئناً ما همچنین مجلسی چند مدت دیگه خونه شما داریم خوب میتونیم امشب کلک کارو بکنیم دیگه... بعدم ریز خندید...

_ کلک کارو بکنیم؟؟

خندیدو گفت: همون تمومش کنیم...

کلافه گفتم:

_ چیرو تموم کنیم... من دقت کردم وقتی میبینمش قلبم نمیزنه پس عاشقش نیستم مرسده...

با تعجب و حیرت نگام کرد وگفت: داشتی ضربان قلبتو میگرفتی ببینی مسعود رو میبینی میزنه یا نه؟؟

_ آره خوب... وقتی نگام کرد نه تنها آروم اصلا نمی زد...

دوباره نزدیکم شد و با لبخندگفت: نورا درسته تو زبان ما رو نمی فهمی ولی بعضی موقع ها احساس میکنم کلا شوتی ...

_ شوتم؟؟

_ بی خیال عزیزم... من الان بخوام به تو بگم "شوت" چیه خودم امشب " شوت" میشم...
 بعدم آروم تر گفتم کلی کار دارم حالا امشب...

& مرسته &

آروم گفتم :

بی خیال عزیزم... من الان بخوام به تو بگم "شوت" چیه خودم امشب " شوت" میشم...
 بعدم آروم تر گفتم کلی کار دارم حالا

امشب...

حواسمو به جمع دادم و تمام سعیمو میکردم که به شهروز نگاه نکنم...

پسره پروهر وقت چشمم به چشمش می افتاد واسم چشمک میزد... اصلا از کسی خجالتم
 نمی کشید...

من موندم این همه مدت چطور تحمل کره بوده و چیزی نگفته

صدای خیلی آروم مرسته باعث شد سرمو نزدیک تر ببرم تا بشنوم چی میگه...

_ دیدی من اونقدرها هم دروغ نمیگم ؟ تو هم واسه امشب برنامه داری...

با حرفش سریع نگاهش کردم که به لبخند حرص درار واسم زد... یه " پرو " زیر لبی نثارش کردم که واسه من انقدرزبون نریزه ...

اینم به من تیکه میندازه... کم این چند روز از این ساره خانم تیکه شنیده بودم... نورام که فقط تو فکر آخره شبه...

خدا به داد داداشم برسه... با این خانم خوشکله که همش تو فکرای مثبت ۱۸

بازم کنار گوشم گفت:

_ می گم مرسته میخوای کمکت کنم...

_ چه کمکی ؟

dk? _هیچی بلند پیشنهاد می دم امشب برین هتل...

اخمام اومد تو هم نمی دونستم بخندم یا عصبانی باشم از دستش... میدونستم حساسیت منو نسبت به این موضوع فهمیده که انقدر اذیتم میکنه... با حرص گفتم :

_لازم نیست شما به فکر ما باشید نورا خانم...

نورا هم خیلی آرام خندید...

بعدم یه نگاه زیر چشمی به رو به رو انداختم... الهی داداشم بیچاره سرشو بالا نمیگیره... با گندیم که در مورد نورا زده نبایدم بالا بگیره... اندفعه نورا دستش رو سرش باشه بلند میشه میگه قرص بیارم...

چشمام رفت رو شهروز که دیگه حیا و آبرو گذاشته تو جیبش داره منو قورت میده با چشماش... احساس لقمه بودن بهم دست میده با این نگاهش... یه چشم غره واسش رفت...

برای پیدا کردن امین سر گردوندم روی پای بابا پیداش کردم... علی کوچیک من... مرد خونه من... پسر همیشه آرام من... اگه بدونی این ساکتی تو داره چقدر زجرم میده... دلم گرفت برای این همه آرامشش... امینم حسرت یه " مامان " رو دلم مونده پسری...

_مرسده بابا جان بیاید پیش حاجی بشینید عزیزم

صدای بابا بود که چشم و ذهنمو از عزیز دلم گرفت...

قبل از این که من حتی فکر کنم که بابا چي گفته... شهروز از روی مبل بلند شد منتظر نگام کرد...

با این حرکت همه خندیدن... سهیل با خنده یدونه زد به کمر شهروز گفت: ریلکس داداش... ریلکس... و با مسعود دو تایی خندیدن...

ولی اگه این شهروز یه سانت از نیش بازش بسته شد... نه... بلکه بیشتر از حد معمول هم باز شد... پرو پرو به من میگه

_ زود باش بابا اینا معطل نشن عزیزکم... و من عاشق این عزیزك گفتمش دلم ضعف میره واسش

بازم بچه ها از این لحن صحبتش به خنده افتادن... از دست تو شهروز با این کارات...

با هم به طرف گوشه سالن که "حاج محمد" اونجا ایستاده بود رفتیم...

انگار تو همین ده قدم کل زندگی جلو چشمم رژه رفت...

تمام خنده هام... تمام دل تنگیام ... من زندگی داشتم که فراموش شدنی نبود... خنده هایی داشتم که برگشتنی نبود...

به شهورز نگاه کردم... آروم داشت کنارم راه میامد... ولی لبخندش کنار نمی رفت... به طرفم برگشت ... لباس بیشتر کش اومدو یه جانم اوم از لبا نیمه بازش شنیدم ...

میتونی تکیه گاه خوبی باشی شهورز؟ میتونی همسر باشی شهورز؟ عشق که هستی... ولی اگه اشتباه باشی من چه کنم؟

دو سه قدم مونده به جایی که میخواستم بشینم... پاهام از حرکت ایستاد... همون جور خیره بهش مونده بودم ... درسته تمام حرفام از قبل زده شده بود ولی نمی دونم چرا دودلی ولم نمیکرد...

انگار از چشمم دید این شکر تو وجود منو ... که اونم یه قدم جلوتر از من از حرکت ایستاد... یه جمله از ذهنم گذشت که نتونستم تو دلم نگهش دارم و آروم گفتم: پیشمون نمیشی نه؟

همون طور بالبای نیمه بستش گفتم: مگه بمیرم

یه لحظه احساس کردم که کشیده شدم... به دستام نگاه کردم که منبع کشش بود ... البته نه دستام بلکه گوشه آستینم ...

سریع به دورو بر نگه کردم... ماماتن اینا که داشتتم حرف میزنو حواسشون نبود... مسعود سرش پایین بودو سهیل واسش حرف میزد .. نورا و ساره هم زل زده بود به مسعود... بیچاره مسعود... بابا و عمو حاجی هم که جلو ما بودن...

یعنی هیشکی منو نمی دید که داشتم به وسیله شهروز کشیده میشدم برای محرم شدن... همدم شدن...

به خودم که اومدم حاجی آیه خوندو من تکرار کردم و شهروز زگفت: " قبلت "

به خودم که اومدم دستای شهروز نشست رو دستای سردم وسوزونشون از داغی...

حاجی یه خوشبخت باشین گفت و رفت طرف جمع... بابا یه عاقبت به خیر بشی گفت و رفت...

عمو برای اولین بار پیشونیمو بوسید و تبریک گفت... خاله ، مریم جون و مامان اشک شوق ریختن...

مسعود امین به بغل پیشونیمو بوسید... سهیل و ساره تبریک گفتن

نورا لبخند زد و کنار گوشم گفت: "من نمی بوسمت... انقدر اینا بوسیدنت تموم شدی ، به شهروز چیزی نمیرسه"

متعجب از این حرفش لبخند زدم ... حرفمو پس میگیرم تو اصلا "شوت" نیستی نورا...

عمه پیشم اومد با صدای بلند گونمو بوسید و جعبه ای داد به شهروز ...

همون دستي که از وقتي محرم شدیم تو دستاي شهروز بود بالا اومد و حلقه نشست تو انگشتم...

درسته شهروز بعد از انداختن حلقه دستامو نبوسید ولی فشار و "عشق منی" زیر لبش بد به دلم نشست... دوباره همه رفتن یه گوشه بگو بخند راه انداختن... ایندفعه ما چسبیده به هم... هی سعی میکردم ازش فاصله بگیرم ولی این بشر پرو تر از همیشه چسبیده بود به من...

انگار سهیل حق داشت که می گفت بغل نورا نرو بعضیا دلشون میخواد...

شهروز بد جور دلش بغل میخواست... نیشخند تو دلم کش اومد... خوب منم بغل میخوام...

_ بریم یه جای خلوت یکم با هم حرف بزنیم...

صدای شهر روز بود از کنار گوشم... "حرف بزنیم"

_ چه حرفی ... خوب بگو همین الان؟

آروم تر گفت: حالا بیا بریم تو اتاقت من اونجا می گم...

_ نه زشته پیش بقیه میدونی چه فکرای می کنن...

_ خوب ما هم کاری می کنیم که به فکرشون مربوط باشه دیگه... بریم...

لبامو گاز گرفتم... این چی میگه... نمی گم شوخی نداشتیم... دعوا نداشتیم... مسخره کردن هم دیگه نداشتیم... همشو داشتیم ولی این بی حیایی رو نداشتیم دیگه...

خیره شده بود تو صورت رنگی رنگیه من... خدایا سفید بودن خیلی بد من الان شدم صورتی... همه می خوان یه جور رفتار کنن انگار متوجه من نیستن... ولی می بینم دارن خودشونو کنترل می کنن که از رفتار های شهر روز از خنده نترکن... نه تنها نداشت کنترل کنن خودشونو بلکهها حرفش فقط ولو نشدن کف فرش های سالن... کانلا جدی و بلند گفت:

_ ماشینتم بنزین نداره من و مرصده میریم بنزین میزنیم... پاشو مرصده...

واااای ... این چي بود گفتي شهروز... اولین نفر سهیل به حرف اومد...

سهیل: قربون داداش واسه منم هست فردا میخوام این همه راه برم ماشینتو آوردی اونم میتونی بری... بازم خنده جمع...

من دیگه مطمئنم لبو شدم... کارم از صورتی گذشته...

نفر بعدیم عمو بود که این همه سال از دست شهروز تیکه شنیده بود می خواست سر من بدبخت خالی کنه:

_آخ گفتي بابا... ماشین منم بنزینش تموم شده...

باز هم جمع خندیدن... بابا با محبت بهم لبخند زد و رو به بقیه گفت:

چیکارشون دارین... برین بچه ها برین زود بیاین...

امین بعد از شنیدن حرف بابا به طرفم اومد... خوب میدونستم که می خواد همراهم بیاد

دستای شهروز یکم محکم تر د وخیلی آروم گفت: امین بابا امشب نه دیگه

مسعود بین راه گرفتشو بغلش کرد و گفت: دایی یه بازی جدید ریختم تو لب تاب میخوای
یادت بدم؟

بازم صدای آروم شهروز: قربون دایی...

و امینم یادش رفت که مامانی داشته میرفته بیرون که خودشم میخواستته همراهش بره...
الهی بچم با یه لب تاب منو یادش رفت... البته نیش شهروز بیشتر شده بود.

_دستامو که زیر دستش رو دنده بود از دستش در آوردم گفتم:

این چه کاری بود؟ آبرومو بردی؟ دیدی من حتی نتونستم از کسی خدافظی کنم... تند تند
اومدم بیرون... من از فردا نمی تونم سرمو بلند کنم تو خونه... مگه فردا رو از تو گرفتن؟
فردا هم میتونستیم حرف بزنینم... اصلا مگه چه حرفی داشتی تو... وای شهروز وای...—....

_هیــــــــس

اصلا نفهمیدم کی تو سربالای جاده تاریک منتها به کوه ماشینو پارک کرد و کی شهروز روم
خم شده و من تو آغوشش فرو رفتم...

لبای نیمه بازم همون طور موند دستام ناخداگاه بالا اومد رو قلبش ثابت موند... شاید اومه بودن که شهروزو از خودم دورش کنم ولی وقتی به سی* نش رسید همون جا موند بدون حرکت...

چرا حرکت میکرد... با هر نفسی که شهروز میکشید بالا میومد و پایین میرفت...

توی اون تاریکی چشمای بازشو دیدم... لباش حرکتی نمیکرد فقط فشار آورده بود به لبای نیمه بازم... اونقدری که حتی نمی تونستم بندمشون...

چشمام که تو چشماش نشست لباش حرکت کرد... آرام ولی با فشار... چشمامو بستم دلم بستم به تمام گذشته ها... گذشته گذشته... الان بعد مهمه که همه چیزش شهروز و بس... دوباره چشمام باز شد و ایندفعه فقط شهروز بود... با چشم های باز...

با باز شدن چشمام لبام آرام شروع به همراهی کرد که چشمامش بسته شد و دستاش دورم حلقه شد یکی پشت سر یکی دور کمر...

و من فرو رفتم تو آغوش عشقی که میپرستیدمش...

ولی با همه خواستن برای توی آغوشش بودن... دستام به کار افتاد و از خودم دورش کردم...

_ وسط خیابونیم...

صدام انگار از ته چای میومد...

همون طوری چسبیده بهم ولی سرامون جدا از هم ، مثل صدای از چای در اومده خودم
گفت:

به مامان اینا گفتم... اگه مُحرم و صَفر این بین نبود یه لحظه هم وای نمی ایستادم...
مجبورم تا عید صبر کنم...

_ نظر منم که اصلا مهم نیست نه ؟

خندید سرشو کنار گوشم بردو یه نفس داغ کشید... تمام تنم یه جور شد و تکونی خوردم
که محکم تر بغلم کرد: نظر شما که همه چیزه خانم... ولی در مورد عروسی نه... میدونم که
تو نمی خوای عروسی بگیری و لی من می خوام...

_ فقط واسه همین اصرار داشتی که بیای بیرون... آبرومونم بردی؟

بازم خندید... کنار همون گوشم بازم من سوختم بازم من لرزیدم:

_ خواستی هستی تحملش دیگه تو توان من نبود... می دونم از فردا سوژه خنده میدم
دستشون... همه یه طرف بابام یه طرف... اندازه تمام عمرش از من کشیده از فردا تلافیش
شروع میشه... البته شانس آوردم تو رو خیلی دوست داره رعایت میکنه... ولی دیگه نمی

تونستم... مسعود که این یه مدت انگار تلب داشت نمی داشت یه لحظه بهت نزدیک باشم... خودتم که انگار من غریبه حرفم به زور می زدی با من...

_ حفته... اگه من یکم بهت رو می دادم تا بابا اینا بیای می خواستی عقد هم بکنی...

گردنمو بوسید و ازم جدا شد تکیه داد به صندلیش وبا یکم اخم گفت:

نه که الان عقد کردیم... من نمی دونم صیغه چیه دیگه خوب عقد می کردیم، عید عروسی می گرفتیم... تو هم شرط نداشتی، نداشتی عقد عروسی تو یه روز واسه من شرط گذاشتی...

یه نفس عمیق از این نزدیکی و دور شدن دوبارش کشیدم و گفتم: باز شروع نکن شهروزخان خودت قبول نکردی بایدم پاش وایستی...

یه نگاه جدی بهم کرد: اخم نکن می خورمتا ...

از این حرف یه دفعه ایش و بی ربطش گر گرفتم و یه "پرو" زیر لب بهش گفتم ...

_ حالا نمی خوای بنزین بنزیم تشریف ببریم خونه؟

ماشین رو روشن کرد: بنزین قبل اومدن زده بودم عزیزکم... اینا بهونه بود

– خیلی بی حیایی میدونستی ؟

با دستاش یه ضربه زد به بینیم و با نیش باز و گفت: حالا کجاشو دیدی...

& نورا &

به سقف بالایی سرم خیره شده بودم... الان نیم ساعتی میشد که میخواستم بخوابم نمی شد

یاد امشب بازم خنده به لبم آورده بود از دست شهروز... واقعا این کاراش خیلی مسخره بود...

بازم منو یاد سعید و دیونه باز یاش مینداخت...

کلافه از ساکن موندن و نخوابیدن روی تخت نشستم...

بلند شدم و به طرف پنجره رفتم... لبه پنجره که قطرش خیلی بزرگ بود و من راحت توش جا میشدم بد جور چشمک می زد...

لبخند زدم تند روی لبه نشستم... خیلی از این کارم راضی بودم لذت بخش بود...

خیره شدم به کوچه ای که تنها دو تا خونه داشت... چقدر تنها موندن تو این خون ها
ترسناک می تونست باشه...

دستامو دور پاهای جمع شدم قلاب کردم... خیره شدم به نا کجا آباد...

حرف های مرسده بد جور رو مغزم رژه می رفت... نمی تونستم درک کنم... مسعود طبق
چیز هایی که من ازش میدونم حتی یک درصد هم نباید از من خوشش بیاد...

ولی مثل اینکه میاد...

رفتاراش واسم ناآشناست... کلا مسعود نا آشناست...

خیره شدم به پنجره ای که مطمئن بودم اتاق مسعوده... بازم دستام ناخداگاه اومد روی
قلبم...

و حرفایی از گذشته تو ذهنم فریاد زد...

"سرم روی سی* نه سبزه و بدون مو سعید بود و اون آروم آروم داشت موهامو نوازش
میکرد که صداش منو ازون حس خوبی که با دست کشیدن توی موهام به وجور آورده بود
کشید بیرون..."

سعید: میدونی نورا من یه خیانتکارم...

سرمو بلند کردم و تو صورتش نگاه کردم: چرا؟

سعید: من نامزدی دارم که اون ور دنیا منتظرمه ولی دلم و جسمم ۴ساله که برای تو... می
دونم که هیچ وقت نمی تونم باهات ازدواج کنم.

ولی همیشه آرزو می کنم بعد از من با یکی ازدواج کنی که مثل من نامرد نباشه...

_ تو نامرد نیستی سعید... منم با تو آرامش دارم... میدونی اگه نبودى شاید خیلی وقت
پیش کم آورده بودم... خوب احتمالاً نامزدت هم شاید این سالها یکی رو داشته که بعد
از اومدنت اینجا تنها نباشه...

خندید ... نه یه خنده معمولی یه خنده عصبی...

سعید : وقتی میگم خیانت کارم باور نمی کنی... من نامردم نورا... ما ایرانی ها حتی یه
لحظه هم نمی تونیم با زنی که به جز خودمون با کس دیگه ای هم بوده دووم بیاریم...
خیلی کم پیدا میشن کسانی که این موضوع واسشون مهم نباشه...

بهم برخورد... پس واسه همین چه راحت منو حواله می کرد به شوهرآیندم...

از روی سی*نش بلند شدم... مگه ایرانی ها چطورین؟

از این حرکتم فهمید که ناراحت شدم دوباره با دستاش سرمو روی سی*نش گذاشت و گفت:

_همه رو نمی دونم ولی من یکی که نامردم... این که دختر برای اولین بار با شوهرش باشه، تو خانواده های سنتی خیلی خیلی مهمه؛ حتی این موضوع باعث جدایی خیلی ها هم شده...

روم خم شد:

_بی خیال... منو تو کارای مهم تری هم داریم... و با لذت تمام صورتمو بو*سید... چونه... چشم ها... لب ها...

با خنده گفتم:

_پس من هیچ وقت نمی تونم با یه پسر ایرانی ازدواج کنم... با بدجنسی گفت:

_خدا رو چی دیدی! شاید اومدم به عنوان زن دوم گرفتمت... هوم....خوبه؟

_گمشو... منم شکایت می کنم میندازمت زندان...

سرشو توی گردنم فرو برد و بو*سه ریزی زیر گردنم زد:

_من می میرم واسه این خشونتت..."

صدای درچشمامو از خیرگی به کوچه نیمه تاریک و ذهنمو از تخت خواب سعید گرفت مریم
جون تو آستانه در ایستاده بودو نگاه میکرد:

_بیداری عزیزم؟

بدون اینکه از لبه پنجره پایین بیام:

_خوابم نمی برد... شما چرا بیدارین؟ کاری داشتین اومدین بالا؟

به طرفم اومد و روی تخت نشست...

_هوا سرد شده بود ترسیدم پتو روت نباشه سرما بخوری...

دلم غنچ رفت... من از این محبت ها دوست داشتم... حس خوبی داشت...

_ تو چرا بیداری مادر؟

_ خوابم نمی برد... تو سرم دعواس فکرم هر جایی میره... گذشته... آینده...

_ می خواهی درد و دل کنی؟ از روزایی بگی که پیشمون نبود؟

از لبه پنجره پایین اومدم کنارش نشستم... بهترین فرصت بود من هنوز خیلی چیزها از گذشته نمی دونستم... برای همین گفتم:

_ شما بگید... از خودتون و مادرم بگید... چرا با ازدواجش موافق نبودین؟ حتی بعد از مرگش سراغ من نیومدین؟

«البته مطمئن بودم اون مرد حتی يك ثانيه هم نمیذاشت من با اونا باشم ولی میتونستن حداقل بیان دنبالم...»

دستامو توی دستاش گرفتم: به شرطی که تو هم برام بگی؟ قبوله؟

«شاید... گفتن رابطه ای که با سعید داشتم می تونست جلوگیری کنه از فکریایی که مسعود می تونست برای من داشته باشه... دلم نمی خواست به هیچ وجه حتی فکر این رو بکنم که منو مسعود با هم باشیم...»

مطمئناً مسعود خیلی بیشتر از سعید واسش مهمه... تو دلم دوست داشتم که اینطور نبود... مثل شهر روز که با مرسته ازدواج کرد حتی با داشتن بچه...»

_ قبوله...

خندید: خوب گرو کشی یاد گرفتی...

_ نه یاد نگرفتم میدونستم... بلند تر خندید و روی تخت دراز کشید... منم کنارش دراز کشیدم...

_ خب دخترم چیزی تو گذشته هست که دلت بخواد بدونی؟

یکی از مهم ترین چیز هایی که دوست داشتم بدونم رو به زبون آوردم:

_ چرا مامان به شما می گفت مریم جون؟ چرا مامان نه؟ شما که رابطه خیلی خوبی داشتید!

یه آه کشید و خیره شد به سقف

_ ۱۸ سالم بود و تازه دیپلم گرفته بودم چون پدرم معلم بود منم از صدقه سرب اونی تونسته بودم درس بخونم... میدونی دوره ما خانواده ها اجازه درس خوندن به دختری نمی دادن... دیپلم گرفتم شدم خانم معلم...

«معلم... من تا حالا نمی دونستم که مریم جون معلم بوده...»

_حوزه کاریم هم شد اینجا... کمی از شهرم دوره... مجبور بودم اینجا به اتاق کرایه کنم تا دو سال اول خدمتم که تموم شد برگردم شهرم... با بابا دنبال خونه گشتیم و بالاخره به اتاق تو خونه به پیره زن دوست داشتنی کرایه کردم... سر همین خیابون به آپارتمان چند طبقه هست رو دیدی؟ همون جا... توی همین رفتن و اومدن عاشق این کوچه و دو تا خونه توش شدم... آقا مهدی و پدر مادرش اینجا زندگی میکردن و توی این خونه هم به زن و شوهر جوون که دختره از من چند سالی کوچیکتر بود... اولین باری که دیدمش فهمیدم که حامله است... حدوداً ۷ یا ۸ ماهش بود چون شکمش بزرگ بود... شوهرشم به جوون خوشتیپ؛ از رفتاراشون و تعریف همسایه ها معلوم بود خیلی خوشبختن...

ولی عمر خوشبختیشون زیاد نبود... بچه دنیا اومد ولی ملیحه سر زایمان دووم نیاورد... هم سن کمی داشت و هم اون موقع که مثل الان وسیله نبود و تا قابله هم تا بیاد دووم نیاورد... دقیقاً اردیبهشت بود که این اتفاق افتاد ...

ما دیگه هر روز صبح اون جوون خوشتیپ رو نمی دیدیم... لبخند روی لبش رو نمی دیدیم و بدتر از همه بی قراری های بچه بود...

چه شب ها و چه روزایی که صدای گریه بچه تا چند تا کوچه اونور ترهم نمی رفت به حدی که باعث می شد بغض کنم...

یه بار که ظهر از سر کار برگشته بودم باز صدای گریه تمام کوچه رو برداشته بود... دیگه طاقت نیاوردم و رفتم در خونش...

هیچ وقت قیافه اون روز محمد رو یادم نمیره... واقعا نمی دونستم از غصه گریه کنم یا از
آشفتهگیش بخندم...

_پس شما ... « اومدم بگم مادر مامانم نبودید ولی جلو خودمو گرفتم... »

خندید: میدونی من از اول پررو بودم... راحت اومدم تو خونه بچه رو از بغلش گرفتم... به
حدی تعجب کرده بود که انگار لال شده بود... از همون روز دیگه من مهمون نا خونده و
خونده این خونه شدم...

نازنین که تو بغلم بود انگار بچه خودم بغلمه، به حدی دوش داشتم که خودم باورم نمی
شد...

نمی گم با وجود من ولی محمد کم کم خودشو پیدا کرد... از آشفتهگی در اومدم... دوباره شد
همون پسر خوشتیپ...

میدونی من تا يك سال و نیم بیشتر موقع ها با نازنین بودم حتی نازنین رو با خودم مدرسه
می بردم...

رابطم هم با محمد مثل دو تا دوست بود... با هم درد دل می کردیم... حرف می زدیم... می
خندیدیم...

دو سال خدمتم آخرش بود و نازنین هم دیگه از آب و گل در اومده بود... منم وقت برگشتنم بود...

ولی دقیقا از زمانی که موضوع رفتنم رو به محمد گفتم باز محمد آشفته شد و من تمام این رفتاراش رو می گذاشتم برای از دست دادن یه پرستار برای بچش... راستش رو بخوای ناراحت هم بودم که این حس رو نسبت به من داشته باشه ولی با این همه دلم برای نازنین تنگ می شد...

دقیقا روزی که می خواستم توی ترمینال سوار اتوبوس شم و برم شهر خودم، با صدای بچه گونه ای که صدام کرد بی حرکت روی پله های اتوبوس ایستادم...

یادمه دقیقا گفت " مَرَم جو "

وقتی برگشتم محمد و دیدم و دخترش که یه لباس قرمز خوشگل پوشیده بود... شده بود عین این پرنسس ها...

محمد همون روز ازم خواستگاری کرد...

اولش می خواستم جواب رد بدم ولی من عشق رو تو چشمای محمد دیدم و بهش جواب مثبت دادم... هیچ وقت هم پشیمون نیستم شاید قسمت من این بوده و خدا می دونسته من هیچ وقت بچه دار نمی شم که محمد و نازنین رو تو زندگیم گذاشت...

آرزوم بود که بشنوم مامان صدام می کنه اما نازنین هم از همون اول منو مریم جون صدام می کرد...

خیلی دوا درمون کردیم که خدا یه بچه دیگه بهمون بده ولی نشد... باورت میشه من بعضی موقع ها خسته می شدم ولی محمد نه... شاید فکر می کرد چون من بچشو بزرگ می کنم نارحتم ولی هیچ وقت این طور نبود...

مامانم از همه نظر بهترین بود... حتی زمانی که موضوع رو بهش گفتیم تا یه وقت ازمون ناراحت نشه... خیلی عادی گفت "... من که عاشقتم مریم جون، چه منو دنیا آورده باشی چه نه"

ولی زندگی ما خوشیش با اومدن برادر ملیحه و پسرش بهم ریخت... نازنین عاشق پسر داییش شد با این که می دونست اون یه...

ساکت شد... که من ادامه دادم

_ من از تمام رفتارهای پدرم خبر دارم با این که عاشق مامانم بود... دست از هرزگی هاش برنداشت...

_ میدونی دخترم مادرت کور شده بود... هیچ کسی رو نمی دید جز پدرت رو... همین هم باعث شد بعد از مخالفت های ما بازهم

باهاش ازدواج کنه... بدترین چیز این بود که مادرت با اون همراه شد و از ایران هم رفت...

خوب محمد عصبانی بود یه حرفایی زده بود... وقتی آتیشش خاموش شد خیلی دنبال نازنین گشتیم ولی آب شده بود... بعد از ۵ سالم که بهمون خبر رسد تو یه تصادف از دستش دادیم...

ما حتی نمی دونستیم کدوم کشورهستید... داشتیم آرزوی دیدن دختری که از وجود نازنینمون بود هم از دست می دادیم که خدا تورو برامون فرستاد...

_ پدرم مادرمو دوست داشت ولی هیچ وقت بهش وفادار نبود... مادرمو ندیدم ولی همیشه می دونستم پدرم دوست نداره تو صورتم نگاه کنه چون شبیه مادرم...

هرچی بزرگتر میشدم پدرم بیشتر ازم دوری میکرد... ۱۲ سالم بود که دوباره ازدواج کرد اونم با زنی که واقعا یه انگل بود... همین طور پسرش؛ پدرم تو کتک زدن من خیلی مراعات می کرد ولی اون زن انگار از مادرم دل خوشی نداشت که همیشه می گفت از صورت من متنفره...

بعد ها فهمیدم که پدرم تو تمام مدتی که با بد مستیاش با اونه، اونو نازنینش می بینه... این شده بود واسش یه عقده...

از ۱۵ سالگی بود که تو یه رستوران شروع به کار کردم؛ در اصل یه کافه بود...

_ کسی هم تو زندگی بوده؟

این سوال مریم جون منو از اون کافه و بوی قهوه بیرون آورد... بهش نگاه کردم...

_ از نوزده سالگی با یه پسر ایرانی آشنا شدم...

یه لبخند زد و گفت: همونم بهت فارسی یاد داد؟

_ آره... اون بود...

با یکم مکث گفت:

_ وعاقبت این آشنایی به کجا رسید؟

_ عاقبت؟!؟

_ یعنی نتیجه این آشنایتون به کجا رسید؟

بی خیال گفتم:

_هیچی بعد از شیش سال من مجبور شدم پیام ایران و از هم جدا شدیم...

متعجب گفتم:

_ یعنی اگه اونجا بودی باهاش ازدواج می کردی؟!

خندیدم: نه... اونم قرار بود بیاد ایران و با کس دیگه ای ازدواج کنه...

یه نفس بلند کشیدو با من، من گفتم:

_ یعنی اون نامزد داشت و تو باهاش دوست بودی؟؟

_ خوب ما فقط دوست نبودیم... من یه جورایی همخونش هم بودم...

سرشو به معنی فهمیدم تکون داد...

_ نمی فهمم این سوال هاش برای چی بود؟! اونم این وقت شب؟!!

با سوالم لبخند زد...

_ امشب چیزی شنیدم که دوست داشتم قبل از گفتن به حاجی اول تو از این موضوع با خبر بشی ...

_ چه حرفی؟ منتظر بهش خیره شدم...

_ امشب حاج خانم "مادر مسعود جان" یه حرفایی زد...

بین حرفش پریدم و گفتم:

_ چه حرفی؟!

_ گفت مسعود در مورد خودش و تو یه حرفایی زده

قلبم اومد تو دهنمو دوباره بی طاقت گفتم:

_ چه حرفی زده؟

یکم نگام کردو با حالت بامزه ای گفت: قرص چه حرفی، چه حرفی خوردی؟ من هر کلمه که می گم میگی چه حرفی زدن؟ صبر کن مادر من تا آخر حرفمو بزنی بعد تو بگو چه حرفی؟
بعدم خندید منم با خندش خندم گرفتم...

با همون خنده گفتم: باشه ديگه حرفي نمي زنم... شما هم بگين چه حرفي بود؟

آروم پرسيد: نورا جان مادر... خيلي داري بيقراري ميکني براي اين که بدوني چه حرفايي زديم

دستامو تو هم چفت کردم و گفتم: نه من اصلا بيقراري ندارم... خيلي هم ريلکسم..

_ معلومه اصلا بي قراري نداري...

معلومه رو يه جوري گفتم يكم کشيدش که فکر کنم حرفمو باور نکرد ...

با دستم که روي پاک بود يکم پامو فشار دادم تا يادم نره که تو حرفام بايد دقت کنم

_ مي خواست با تو حاجي صحبت کنم تا براي آشنايي بيان جلو...

_ من که اونا رو ميشناسم چرا بايد و باره باشون آشنا بشم ؟

سرمو آروم نوازش کرد و گفت:

_ عزيزم ... گل دخترم... براي ازدواج مي خوان بيام جلو

انگار ناراحت بود ... برای همین بدون توجه به حرفش گفتم

_ شما ناراحتید؟

نه عزیزم... ناراحت نیستم ولی ارز این که بخوام به این زودی از دستت بدم یکم سخته...
خب ما تازه پیدات کردیم...

با خیال راحت گفتم: ok... ناراحت نباشید... من قرار نیست با مسعود ازدواج کنم...

با تعجب گفت: چرا اونوقت؟ بزار بیان شاید خوشتر اومد مادر... مسعود آرزوی هر دختر
دم بختیه...

_ مریم جون آرزو هر دختری هم باشه آرزو من نمیتونه باشه... "داشتم دروغ می گفتم"

_ من هیچ حسی بهش ندارم "بازم داشتم دروغ می گفتم"

_ اگرهم حسی بهش داشت باشم با اخلاقی که از مردای ایرانی سراغ دارم اون حاضر نمی
شه با من ازدواج کنه...

_ داری نگرانم میکنی مادر...

_ خب من قبلا با سعيد بودم... اون نمي تونه با اين قضيه کنار بياد و درك كنه... مريم جون با سكوت نكام ميكرد...

نمي دونم چرا احساس كردم انگار بعد فهميدن رابطه بين من و سعيد هنگ كرده...

با ديدن قيافش فكر كردم اي كاش يكم آروم تر بهش اين موضوع رو مي گفتم تا اين طور شك نشه...

_ يعني... تو... تو... چي ميگين شما جونا... باهانش رابطه داشتني؟

سرمو به معني آره تكون دادم... محكم زد روي دستش ...

_ خدا مرگم بده... بدون ازدواج باهانش... ادامه نداد ولي خودم جوابشو دادمو آروم گفتم:

_ آره... اونجا اين يه امر خيلي عادي هستش مريم جون...

بدون توجه به حرفم گفتم:

_ الان من چه جوابي به حاج خانم بدم... بگم چرا جوابمون منفيه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

_اگه شما مشکل دارين خودم با مسعود حرف مي زنم...

تند گفتم:

_ وای خدا همینمون مونده تو بري بهش بگي قبلا... ديگه ادامه نداد...

_ خب بالاخره بايد گفتم... پس من بگم خيلي بهتره تا شما...

ناليد: نمي دونم مادر... نمي دونم... بذار يکم فکر کنم بعد در موردش حرف مي زنيم... خم شد و گونمو بوسيد و با يه شب بخير کوتاه از اتاق بيرون رفت...

روي تختم دراز کشيدم... بهترين کار اين بود که خودم باهاش حرف بزنم... به قول مرسته " کلک کارو خودم بايد بکنم "

با سرو صدایي که از پایین میومد از خواب بیدار شدم...

چشمم به ساعت دیواری روی دیوار افتاد که ۱۰ رو نشون مي داد...

فکر کردم حاجی که این موقع خونه نمی تونست باشه پس مریم جون داشت با کی حرف می زد؟!

از روی تخت بلند شدم تا برم بینم پایین چه خبره که در با یه ضرب باز شد و مرسته اومد تو اتاق...

با دیدنش لبخند عمیقی اومد روی لبام... هنوزم به خاطر کارای دیشب شهروز خندم می گرفت... ولی سعی کردم لبخندمو جمع کنم تا مرسته ناراحت نشه...

_ زیاد زور نزن بخوای لبخندتو جمع کنی امروز همه منو با نیش باز نگاه می کنن... و خودشو روی تختم پرت کرد و گفت: تو یکی هم روشون.

هر دو با هم به این حرفش خندیدیم که مرسته گفت:

_ حالا هم جناب عالی حاضر شو که کلا امروز رو با مایی...

_ با شما؟! الان که صبح زوده...

_ دست به سینه ایستاد و گفت:

_بله خانم... مثل من سحر خیز باش... میدونی از ساعت چند بیدارم... اول که خاله اینا رو راهی کردیم... بعدم امین رو با بابا فرستادم... تازه کلی هم قرار مدار گذاشتیم تا پیام اینجا چهار تایی بریم خرید...

انقدر تند تند حرف می زد که بعضی موقع ها نمی فهمیدم تو کلماتی که مثل جت از دهنش در میاد چی هست ولی چهار تایش رو خوب فهمیده بودم برای همین متعجب گفتم:

_ چهار تایی؟؟ منظورت کیان؟

اخم کرد و با همون اخم ادامه داد:عقل کل به جز منو تو مسعود و شهروز دیگه کی میتونه باشه...

شونه بالا انداختم و گفتم:

_ من تازه بیدار شدم الان نمی تونم پیام... شما خودتون برید مرسته جان...

از جاش بلند شد:

_ نه خیر همیشه باید حتما بیای... یه چشمک زد و گفت: تازه بعضی ها خیلی اصرار داشتن تو هم باشی...

یاد مسعود افتادم... راست می گفتم باید می رفتم تا باهش صحبت هم بکنم... لبخند زدم
رو به مرسته گفتم:

_باشه میام...

از این تصمیم یه دفعه ای م مرسته به خنده افتاد و با همون خنده گفت؟: نه بابا... از کی
تا حالا...

خندیدم: آره بابا... همین الان حاضر می شم...

یک ساعت بعد منو مرسته پشت ماشین مسعود نشسته بودیم شهروز هم کنار مسعود...
صدای شهروز بلند شد:

_خب خانما اول باید کجا بریم؟

مرسته در جوابش تند گفت:

_ اول بریم خرید ، بعدم بریم نهار... باید یه لباس برای آخر هفته بخرم اون از همه
واجب تره...

متعجب گفتم: مگه آخر هفته چه خبره ؟

لبخندی زد:

_قراره یه جشن کوچیک بگیریم و نامزدیمون رو اعلام کنیم... عقد و عروسی هم که می افته برای عید...

_ اوه... خیلی خوبه...

ماشین جلو یه پاساژ نگه داشت... بعد از پارک ماشین نمی دونم چی شد که یه وقت به خودم اومدم دیدم مرسته و شهروز نیستن و منو مسعود کنار هم راه داریم راه می ریم...

بعد از یکم که ویتترین مغازه ها رو نگاه کردیم فکر کردم که الان بهترین وقت بود که می تونستم با مسعود حرف بزنم... می تونستم قسم بخورم این تنها موندنمون نقشه مرسته است...

یکم حل شده بودمو کلمات رو نمی تنستم کنار هم قرار بدم تا جمله ای که می خواستم رو به مسعود بگم آخرش هم بی مقدمه گفتم:

_ من نمی خوام با تو ازدواج کنم مسعود...

ایستاد... حتی به طرفم برنگشت... هنوزم مستقیم به جلو نگاه می کرد... انگار نمی تونست عکس العملی نشون بده... وقتی دیدم این مکث طولانی شد آروم گفتم:

_ خوبی؟! شنیدی چی گفتم؟

انگار از شك حرفی که شنیده بود در اومده بود که با تعجب به طرفم برگشت... این دفعه بدون این که چشماشو از من بگیره مستقیم بهم نگاه می کرد... دستاشو بالا آورد... انگار می خواست حرفی بزنه که وسط راه موند... همون جور که دستش رو هوا بود آروم گفت:

_ تو چیزی گفتی؟!!

سرمو خاروندم... یعنی من این همه حرف زدم این نشنید؟

_ گفتم من نمی...!

دستش به معنی سکوت بالا اومد... ساکت نگاهش کردم...

با کلی مکث گفت: ولی... ولی... من هنوز...

این دفعه من بین حرفش پریدمو گفتم: می دونم شما هنوز حتی به رسم خودتون خاستگاری هم نیومدید... ولی من خواستم این موضوع رو زود بگم تا همین جا همه چی تموم بشه...

آروم گفت: چرا؟!...

بدون پلک زدن نگاه می کرد و منم همون طور که چشمم به اطرافمون افتاد تقریباً بیشتر بوتیک دارها از از مغازه بیرون اومده بودن و به ما نگاه می کردن... حس بدی بود که بقیه این طوری نگاه کنن...

آروم گفتم: میشه بریم جایی که این طوری نگاهمون نکنن؟

آخم کرد و با اشاره سر من به اصراف اون هم به اطراف نگاه کرد...

سری برای اون هایی که بهش سلام می کردن تکون داد و رو به من گفت:

_اگه ازتون بخوام بریم یه جایی تا صحبت کنیم ناراحت میشید؟

_نه... از این که مردم اینطور بهمون خیره بشن خیلی بهتره...

با هم به طرف در پاساز راه افتادیم که موبایلشو از جیبش در آورد و شماره گرفت...

_سلام داداش...

....._

_منو نورا خانم میریم تا جایی... شما با خیال راحت به خریدتون برسید... فعلاً...

«حتی اجازه حرف دیگه ای هم به شهروز نداد...»

فکر می کردم که بچه ها هم با هامون می خوان بیان... ولی انگار باید تنها می رفتیم... این طوری بهترم بود...

تمام مدتی که توی راه بودیم داشتم حرفایی که میخوام به مسعود بزنم رو مرور می کردم...

نمی خواستم مثل مریم جون اونقدر رک در مورد رابطه خودمو سعید بگم...

بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که بگم ما یه مدتی با هم نامزد بودیم...

ته... ته... قبلم دوست داشتم مسعود با این موضوع کنار بیاد...

دوست داشتم منم یه زندگی آروم داشته باشم... منی که برای همیشه اومده بودم ایران... از سعید هم که خیلی وقت بود که جداشده بودم... سعید حتی بعد از اومدن من خوشو عوض کرده بود... انگار اونم دلش نمی خواست دیگه رابطه ای با من داشته باشه... اینو بعد از چند هفته که اومدم ایران تو تلفنی که به خونش زده بودم فهمیدم از اون جا رفته... من حتی خبر نداشتم واکنش بابا در مورد این اومدنم چی میتونه باشه...

به مسعود که آروم داشت رانندگی می کرد نگاه کردم... چرا انقدر آروم بود؟! چطور می
تونست انقدر آروم باشه؟ اون دقیقا برعکس پسرایي بود که اطرافم دیده بودم...

با ایستادن ماشین به خودم اومدم... ما کجا اومده بودیم... انگار روی کوه بود ولی اطرافم
عین یه میدون بود که وسطش یه نور افکن... چون الان روز بود خاموش بود...

زود تر از مسعود از ماشین پیاده شدم... با ذوق گفتم:

_ اینجا چقدر قشنگه...

در حالی که داشت از ماشین پیاده میشد گفتم:

_ هم قشنگه هم خلوت... این جا رو بیشتر محلی ها می شناسن...

_ نمی شنید؟!_

بهش نگاه کردم... کی رفت بود و روی اون صندلی های بتنی نشسته بود؟! رفتم نزدیک و روبه روش نشستم...

ساکت بود و داشت به نقطه نا معلوم نگاه میکرد... دستامو روی میز گذاشتم و گفتم:

_ خب اومدیم حرف بزنیم... بزنیم دیگه...

چشماشو از اون نقطه نامعلوم گرفت و نگام کرد...

_ به این فکر کردم که با این جواب سریع تو دیگه اینجا اومدنمون چه ارزشی داره ؟ ولی ... سکوت کرد...

_ همیشه بگی چرا جوابت منفیه؟

تند گفتم: چرا باید مثبت باشه؟

تند تر از من گفت: چرا نباید مثبت باشه؟

_ تو اصلا منو نمی شناسی...

روی میز خم شد:

_ مگه تو منو میشناختی؟! تو نشناخته به من جواب منفي دادی... چرا من باید به همین راحتی قبول کنم؟!

صاف نشستم و محکم گفتم:

_ من قبلا نامزد داشتم... دوباره بدون این که بهش مهلت بدم ادامه دادم:

_ تو می تونی با این موضوع کنار بیایی؟!

آروم گفتم: تو چی داشتی؟!

_ نامزد داشتم...

دقیقا يك دقیقه بدون پلك زدن فقط نگاه كرد...

_ دوسش داشتی؟

با حرفی که زد چشمامو از خیر شدن به چشماش گرفتم و به لباش که این حرف رو زد نگاه کردم یه نفس عمق کشیدم و دوباره به چشماش نگاه کردم و عادی گفتم:

_ الان نه... ما جدا شدیم اونم داره با یکی دیگه ازدواج می کنه... «چرا دروغ می گفتم؟! ما کی با هم نامزد بودیم؟! چرا دوست داشتیم بر خلاف نظریم اون با این موضوع کنار بیاد و اصلا این موضوع واسش مهم نباشه... ولی عکس العملش هیچ کدوم از اینا نبود»

از جاش بلند شد... تا کنار ماشین رفت و یه دفعه برگشت... دهنشو باز کرد خواست چیزی بگه... حتی دستشو بالا آورد... انگار عادتش بود موقع حرف زدن انقدر دستاشو تگون بده... ولی کلافه دوباره دستشو انداخت پایین... دستش رفت تو موهای کوتاهش که شاید اندازشون سه سانت هم نمی شد... ولی بالا خره گفت:

_ نامزدیتون... تا چه حدی بود؟!

منظورشو فهمیدم برای همین گفتم: ما به درد هم نمی خوردیم و از هم جدا شدیم... اینو درک کنید که من دوست ندارم در موردش صحبت کنم...

_ ولی من باید بدونم...

خندیدم: چرا باید در مورد زندگی خصوصیم انقدر جلو برم من که جوابمو بهت دادم...

عصبی گفتم: تا چه حدی بهم نزدیک بودید؟

قیافه عصبیبیش یه جور بود که کلافه گفتم:

_ نامزدي اونجا فرقي با ازدواج اينجا نداره ... با کمي مکث ادامه دادم: اگه منظورت از نزديک بودن س *ک* س *آره من با اون...

حرفمو خوردم... يعني تغيير چهرش توي يك ثانيه به حدي سريع بود که ترسيدم...

بلند بلند نفس مي کشيد... احساس کردم توي اين هواي سرد با اون دودي که از نفس هاي تندش بيرون مياد بيرون مي اومد شبیه اژدها شده بود... روشو از من گرفت و به طرف ماشينش راه افتاد و سوار شدو درو محکم کوييد... لرزيدم، حتي نگفت که من هم سوار بشم...

بعد از چند ثانيه که دید من هنوزم سر جام ايستادم و بهش خيره نگاه مي کنم دو تا بوق زد و در ماشين رو از داخل باز کرد... دوست نداشت با من حرفي بزنه... منم بدون هيچ حرفي سوار شدم...

مسيرمون تا خونه خيلي بد بود... چون مسعود تمام مسير بغل گوشم نفس هاي عصبي کشيد و از بين ماشين ها لايي کشيد...

حتي جلو در هم ساکت بود... دم خونه نگه داشته بود خيره شده بود به جلو... خب اين يعني پياده شو...

بهم بر خورد... انتظار برخورد اين جوري نداشتم... در رو باز کردم و از ماشين پياده شدم... خواستم در ببندم که پشيمون شدم يکم خم شدم و به مسعود که هنوزم به جلو خيره بود گفتم:

_راستش رو به تو گفتم تا دلیلم برای جواب منفي قانع کننده باشه... ولي اگه مي دونستم حقيقت انقدر بده که با مهمونت اين طوري رفتار کني... هيچ وقت نمي گفتم...

صاف ايستادم و خواستم در و ببندم که بازم چيزي يادم اومد دوباره خم شدم که دیدم نگاهش به منه تو چشماش خيره شدم:

_بايد مي دونستم که بر خلاف ظاهرتون خيلي بي منطق هستيد... درو بستم و به طرف خونه راه افتادم...

اصلا انتظار همچين برخوردی رو نداشتم... تا روز نامزدي مرسته حتي از خونه بيرون هم نرفتم... بعد از ماجرای موتوري هم که ورزش صبح گاهي رو گذاشته بودم کنار...

کنار پنجره که حتي نزديکش هم نمي رفتم... چون رفتنم مواجه بود به خيره شدن به پنجره روبه رو... که صاحبش اون طور دلمو شکونده بود آره دلم شکسته بود... با اين که من دروغ گفته بودم... ولي خوب ما تقريباً مثل نامزد ها بوديم... حداقل از نظر خودم که حساب مي شدیم...

روز نامزدي مرسته يه لباس خيلي ساده پوشيدم... يه بلوز سفيد همراه شلوار جين...

تمام مدتي که اونجا بوديم سعي ميکردم از کنار مريم جون تکون نخورم... حتي برای تبریک به مرسته هم با هم رفتيم و وقتيم که مرسته ازم خواسته بود تا کنارش بایستم بهونه آوردم و با مريم جون برگشته بودم جايي که نشسته بوديم...

ولي چيزي که هم جالب بود و هم داشت اذیتم مي کرد نگاه هاي خيره مسعود بود... چند بار مچشو وقتي که بهم خيره مي شد رو گرفته بودم...

ولي انگار مريم جون هم حواسش بود که گفت:

_پسره داره کور ميشه...

متعجب برگشتم طرفش: چي؟!

مادر تو مطمئني با مسعود همه چيزو تموم کردي؟

جوابم يه آره بود... نه آروم و نه محکم...

نگاه هاش واقعا داشت گیج و کلافم میکرد...

بعد از شام وقتي داشتم مي رفتم تا روي صندلي بشينم دو تا پسر بچه که مي دویدن نا خواسته بهم تنه زدن و باعث شدن ليوان نوشابه دستم برگرده روي بلوز سفيدم...

واي بلندي گفتم و بلوز افتضاحم نگاه کردم... نوشابه تا شلوارم رسیده بود...

_چي شد نورا مادر؟!

مریم جون بود... با ناراحتی داشت به لباس سفیدم نگاه می کرد... از جاش بلند شد و گفت:

_بریم خونه تا لباستو عوض کنی خیلی بد شده...

_نه مریم جون شما دیگه نمی خواد بیاین... من می رم و زود میام...

چشماشو درشت کردو گفت: یعنی تنها بری؟ این وقت شب؟ دلم طاقت نمیاره مادر...

_من همراهشون می رم حاج خانم...

هر دو با تعجب به مسعود که جند قدمی ما ایستاده بود نگاه کردیم...

مریم جون یه چیزی زیر لب گفت که من چیزی مثل گوشت و گربه از بین کلماتش شنیدم...

_نه مسعود جان خودم همراهش می رم مادر شما نگران نباش...

_ آخه سختتون میشه حاج خانم... من همراهیشون میکنم... تو حیاطم منتظرشون می مونم
تا بیان... بفرمایین خانم...

مریم جون موند چیزی بگه انقدر کلمات رو تند سریع و دستوری گفته بود که منتظر بهم
نگاه کرد...

پالتوم رو برداشتم و رو به مریم جون گفتم:

_ خودم میرم... نگران نباشید... تا ده دقیقه دیگه پشتونم... بعد هم بدون این که به
مسعود توجه کنم از کنارش گذشتم.

صدای با اجازه گفتن و کفشش که دنبالم می اومد رو هم نشنیده گرفتم...

تند راه می رفتم که بیشتر انگار داشتم می دویدم... کنار در کلید رو از جیب پالتوم در
آوردم درو باز کردم و رفتم تو... میخواستم درو بدون توجه به مسعود که پشتم بود ببندم
حالا که دوست داشت می تونست تو کوچه منتظرم بمونه... در بسته نشد...

مسعود در رو حل داد و اومد تو و درو پشت سرش بست.

محکم گفت: حرف بزیم!؟

برگشتم به طرف ساختمون و تند گفتم:

_من حرفی با شما ندارم...

_ولی من دارم

رسیدم به در سالن... بازش کردم و به مسعود که در حال در آوردن کفشاش بود نگاه کردم...

_تو که گفتی تو حیاط منتظر می مونی... حالا کجا؟

کفشاشو دوباره پوشید و راست ایستاد:

_باشه پس اینجا حرف میزنیم خوبه؟!

عصبانی گفتم: نه خیر اصلا هم خوب نیست... مگه نمی گم من حرفی با شما ندارم...

_چرا چند روزه خودتو مخفی کردی؟!

با اخم نگاهش کردم

_حتي ديگه ورزش هم نمي ري؟! داري از من دوري ميکني؟!

هم عصباني بودم هم تعجب کرده بودم...

_فکر نمي کنم ما بهم نزديک بوده باشيم که الان بخوايم دور باشيم...

بدون توجه به حرفي که زده بودم ادامه داد:

_فردا دارم ميرم حجره حاجي... مي خوام جدي تو و خاستگاري کنم...

خنديدم :حالت خوبه؟! مطمئني تو همون کسي هستي که چند روز پيش داشتهي از
عصبانيت هر دومونو به کشتن ميدادي؟!

تو هموني که نيم ساعت کنار گوش من نفس هاي عصبني ميکشيد؟ « بلند تر خنديدم »

نگو که انقدر زود همه چيز رو فراموش کردي و گذشته منم اصلا برات مهم نيست و مي
خواي باهام ازدواج هم بکني؟!

_من خيلي فکر کردم... بعد از شنيدن حرفات هم قيدت رو زدم... از خودم عصباني بودم که
ندیده و نشناخته به تو دل بستم... ولي فقط يه شب بود ... از فرداش که خودتو تو خونه
مخفي کردي فهميدم تمام اون عقیده هام کشک شده و فقط تو برام مهمي... بعد از اون

روز بود که فهمیدم گذشته اونقدر هام نمي تونه تو زندگي آینده تاثیر بذاره... مهم الان مهم اینه که بعد از بودن با من چه رفتاري داشته باشي...

_ تمام این حرفا رو زدي که به کجا برسي؟

_ مي خوام به خودمون فرصت بدیم... چند ماه بدون اینکه غریبه ها بدونن نامزد میشیم اگه تو این چند ماه دیدیم به هم نمي خوریم... همه چي تموم میشه...

هنوز داشت حرف میزد که من انگشت اشارمو محکم فرو کردم تو شکمش... از کارم انقدر تعجب کرد که چند قدم رفت عقب و گفت:

_ چي کار میکني؟!

رفتم جلو تر و گفتم: تو مطمئني خودتي؟!

_ منظورت چیه که خودمم؟!

_ مي گم مطمئني مسعودي؟؟ این اون شخصيتي نيست که من چند ماه مي شناسم...

خندید: نترس خودمم... گفتم که خيلي فکر کردم و فهمیدم رفتارم اون روز اصلا درست نبود... من از صداقت تو سواستفاده کردم...

حالا که مطمئن شده بودم خود مسعوده برگشتم طرف خونه و گفتم:

_ولي من بازم نمي خوام باهات ازدواج کنم... درو بستم

"در" درجا پشت سرم باز شد... برگشتم عقب... سرشو آورد تو گفتم:

_منم گفتم مي رم پيش حاجي... «بعد هم رفت بيرون و درو بست»

رو به روي حاجي نشستم و آرام گفتم:

_ من چند بار بايد بگم نمي خوام باهات ازدواج کنم...

حاجي در حالي که چاي رو از روي ميز برميداشت و يکم ازش مي خورد گفتم:

_عزيز دل بابا... من با هر تصميمي که تو بگيري موافقم... ولي مسعود خيلي اصرار داره...

با ناراحتي ادامه داد: ولي بابا اي کاش قبل از مسعود منم مي دونستم قبلا نامزد داشته...

_نامزد...

صدای مریم جون بود... متعجب بود... این موضوع اون چیزی نبود که من بهش گفته بودم... ولی سکوت کرد... به حاجی نگاه کردم و آرام گفتم:

_ حق با شماست... متاسفم... ولی بازم میگم که جوابم منغیه...

موقع خواب دلیلمو برای این که به دروغ به مسعود گفته بودم نامزد دارم رو برای مریم جون گفتم... درسته خوشش نیومد از این دروغم ولی چیزی هم نگفت...

فردا که مادر مسعود زنگ زد خونه و قرار شب رو برای خاستگاری گذاشت... خیلی شکه شدم... تصمیم گرفتم جوری پیششون ظاهر بشم تا شاید اینطوری مسعود رو از نظرش منصرف بشه...

ساعت هشت بود که صدای زنگ نشون داد که اومدن... به خودم توی آینه نگاه کردم... پیراهن قرمز آستین کوتاهی پوشیده بودم که بلندیش تا روی زانو هام بود...

پیراهن از این کوتاه تر نداشتم وگرنه حتما اون رو می پوشیدم...

موهای فرمو با تل جمع کرده بودم... صندل عروسکی قرمز رنگ رو هم پوشیدم و از در رفتم برون...

باید دید مسعود بعد از دیدن من بازم اصرار میکنه یا نه...

موقع پایین اومدن از پله ها با چشمامم به تک تک اونایی که اومده بودن نگاه کردم...

مرسده با اون چادر مشکی طرح دارش که مانتو کرم رنگش از زیر معلوم بود دستش رو دور بازوهای شهروز انداخته بود...

مادرش هم یه چادر مشکی ساده سرش بود... مادر شهروز هم یه مانتو شلوار بلند و شیک پوشیده بود... حتی مریم جون هم مثل همیشه که مهمون می اومد یه چادر گل دار ساده روی سرش بود...

مردها هم پشت خانم ها وارد شدن... مسعود با خیرگی نگاه کرد... شاید یه درصد هم فکر نمی کرد که بخوام این جور جلوشون ظاهر بشم...

سر تمام مردها بعد از این که من بهشون سلام دادم پایین رفت... و تمام خانم ها هم یه جور ی نگاه کردن...

مرسده با لبخند... مادرش بی تفاوت... خب ساره می تونست خیلی بهتر از من برای مسعود باشه... مهین جون هم یه لبخند کوتاه زد ولی مریم جون فقط نگاه کرد...

کنارشون نشستم و به مسعود توی اون کت شلواری قهوه ای تیره نگاه کردم... سرش پایین بود ولی عصبی بودن از تمام حرکاتش معلوم بود...

از پایي که " تیک " وار تکونش میداد... از دست هايي که مشت شده روي ران هاش
فشارشون مي داد... از لبهايي که میجویدشون...

یه لحظه... فقط یه لحظه از کارم پشیمون شدم... من داشتم با غروره مسعود چیکار مي
کردم...

_ عزیزم با مسعود جان برین بالا و حرف هاتون رو بزیند...

من اصلا متوجه نشدم چقدر به مسعود خیره بودم... که هیچ چیزی از صحبت اي بئیه نمی
شنیدم که اي حرف منو توي جمع برگردوند... با خودم فکر کردم « ما چه حرفي مي
خواستيم به هم بزینم؟! »

از جام بلند شدم و به طرف اتاق راه افتادم... صدای پای مسعود از پشت سرم مي وامد...

احساس کردم قدم هاش خیلی سنگین روي زمین میشینه... وارد اتاق شدیم پشت به
مسعود و وسط اتاق ایستادم...

برگشتم طرفش... همون طور تکیه داده به در به روبه رو خیره شده بود بعد از چند ثانیه
آروم شروع کرد به حرف زدن:

_ امشب فهمیدم دارم بزرگترین اشتباه زندگیم رو میکنم... فاصله ای که بین مونه رو خوب نشونم دادی...

حق با تو... ما مثل دو تا خط موازی هستیم که هیچ وقت نمی تونیم به هم برسیم...

ای کاش می فهمیدی چقدر سخته که بخوام تمام گذشته رو ندیده بگیرم... من خواستم به خودمو تو ثابت کنم زندگی الانمون مهمه... ولی تو بهم فهموندی هیچ وقت نمیشه گذشته و حال رو از هم جدا کرد...

برگشت خواست درو باز کنه که دستش روی دستگیره موند:

_ بیرون منتظر میمونم نمی خوام تنها برم پایین... به همه میگیم به تفاهم نرسیدیم... و آروم رفت بیرون و دروبست...

به در بسته و جای خالی نگاه کردم...

انگار هنوزم اونجا بود و داشت با سر پایین انداخته حرف می زد... پشیمون بودم... خیلی خیلی پشیمون بودم... میخواستم از این رفتارم چیرو ثابت کنم...

این که احساس مسعود واسم مهم نیست.. ولی هست

که بغض تو صداس با عث نشد بغض کنم... پس این بغض لعنتی چیه؟!

که این پافشاریش خوشحالم نمی کرد... ولی می کرد.

به این فکر کردم که من یه احمق نیستم... ولی بودم. من یه احمق بودم.

بغضمو قورت دادمو به طرف در راه افتادم ولی وسط راه پشیمون شدم...

به طرف کمد لباسم راه افتادم پیراهمو با یه حرکت از تنم در آوردم... یه شلوار برداشتم و پوشیدم، یه بلوز سبز با آسشتین های بلند روش پوشیدم...

اصلا هم نمی خواستم به این که بقیه چه فکری در مورد تغییر لباسم اونم وقتی که می دونن من با مسعود تو یه اتاق هستم فکر کنم...

میتونستن حتی فکر کنن من پیش مسعود لباس عوض کردم...

از در بیرون رفتم... تکیه داده بود به دیوار کنار در و چشم هاش هم بسته بود... با صدای بسته شدن در بدون این که نگاهی به من بندازه راه افتاد سمت راه پله... ولی با صدای آروم من که اغسمشو صدا کردم ایستاد... ولی برنگشت...

_ همیشه برگردی...

با یکم مکث برگشت... سریع چشماش بالا اومد و به من نگاه کرد... ولی دوباره سرشو انداخت پایین و پوزخند زد:

_ این کارا یعنی چی؟ فکر نکردی که الان بقیه چی در مورد منو تو فکر می کنن؟ در ضمن این لباسا الان چه ارزشی داره؟

آرم گفتم: هیچی... با صدای آروم سرشو بالا آورد نگام کرد... ولی اخم روی صورتش بود...

_ من میرم پایین بعد شما بیاین... نمی خوام بقیه نظر بدی در مورد من داشته باشن...

سریع از پله ها پایین رفت... چند دقیقه همون جا ایستادم و بعد رفتم پایین...

همه یه جوری بهم نگاه می کردن هم متعجب از لباس عوض شده من و هم منتظر اومدن من...

مثل این که مسعود منتظر مونده بود تا خودم جواب رو به خانواده ها بدم.

آروم رفتم روی همون مبلی که از قبل نشسته بودم نشستم ولی این دفعه مرسته کنارم نشسته بود و جاش و مسعود پر کرده بود...

_ خب بچه ها این زود اومدن شما میتونه نشونه خوب باشه یا...

صدای پدر مسعود بود که این جملش رو نیمه تموم گذاشته بود

به مسعود نگاه کردم لبه‌اش از هم باز شد تا چیزی بگه که پریدم توی حرفش

_ ما می‌خوایم یه مدت بهم مهلت بدیم تا همدیگرو بهتر بشناسیم

مسعود با اخم به طرفم برگشت و نگام کرد... خب میشه گفت اصلا نمی‌تونست انتظار چنین حرفی از من داشته باشه...

ولی من باز اجازه هیچ حرفی بهش ندادم و ادامه دادم.

_ شما همه میدونید که من اینجا بزرگ نشدم یعنی خودم رو بیشتر انگلیسی میدونم تا ایرانی...

لب‌های مسعود آروم تکون خورد و گفت: مطمئنی؟

پلک زدم و سرم رو به معنی آره تکون دادم...

برگش به طرف بقیه و آروم گفت:

_اگه شما هم موافق باشید ما میخوایم یه مدت رو برای شناخت هم بذاریم و بعد تصمیم بگیریم...

معلوم بود توی عمل انجام شده قرار گرفته و به خاطر بقیه داره این حرف رو می زنه...

مرسده با خوشحالی گفت:

_ خدا رو چه دیدید شایدم تو یه روز عروسیامون برگزار شد...

لبخند زدم حتی فکرش رو نمیکردم که بخوام یه روزی ازدواج کنم...

صدای پدر مسعود همه رو متوجه خودش کرد:

_ پس اگه اجازه بدید یه صیغه محرمیت بین بچه ها خونده بشه که راحت با هم رفت آمد

داشته باشن.

همه موافقت کردند... البته واسه من فرقی نداشت ولی مثل اینکه اینطوری برای مسعود راحت تر بود ...

بعد از خوندن چند جمله که انگار عربی بود ما شدیم زن و شوهر... به قول مرسده "موقت"

الان که فکر می کنم میبینم بهترین روز های زندگیم همین دوماهی هست که از نامزدی من
و مسعود میگذره...

من واقعا مسعود رو دوست دارم...

درسته مسعود به خاطر کارای روز خاستگاری خیلی ناراحت شد ولی خوب خیلی زود
تونست فراموشش کرد

چه ایرادی داره که من برای اولین بوسه پیش قدم شدم بعدش اون بود که همیشه مشتاق
بوسیدنم بود...

چه ایرادی داره اولین بار من بودم که وقتی رفتیم بیرون من دستامو دور بازوش حلقه کردم
و اون با فشار بازوش به تنش احساسش رو بهم فهموند...

چه ایرادی داشت که اولین هدیه رو هم من به مسعود دادم حتی اگه یه شاخه گل باشه...

چقدر خوب بود هر شب روی بالکن می ایستادیم اون، اون طرف من این طرف، انقدر با
تلفن حرف می زدیم که آخرش مسعود طاقت نمی آورد و می اومد خونه حاجی، البته توی
حیات...

و من چقدر بوسه های یواشکی توی حیاط رو دوست دارم.

ولی خیلی ناراحت بودم که شبها پیشم نمی موند...

من اصرار می کردم اون بمونه ولی اون همیشه لحظه حساس می رفت...

حالا دیگه مطمئن بودم هیچ کس نمی تونست بهتر از مسعود برای من باشه...

به خودم توی آینه نگاه کردم و به پالتوی توی تنم دست کشیدم...

میخواستم امشب برم باشگاه تا با هم بیایم خونه...

می دونستم که شب های زوج تا دیر وقت توی باشگاه می مونه و تمرین می کنه تا همیشه روی فرم باشه...

و این تمرین هم توی اتاق تمرین خصوصیش بود که پشت اتاق کارش بود

از مریم جون خداحافظی کردم وبا تاکسی تا دم باشگاه رفتم...

به نگهبان خوش خنده با اون لهجه با مزه سلام دادم راه افتادم طرف اتاقش...

به مسعود اطلاع نداده بودم که میام... میخواستم سورپرایزش کنم...

با این که مطمئن بودم در حال تمرینه و توی اتاق نیست در روخیلی آروم باز کردم...

به طرف اتاق بدنسازی راه افتادم و به آرومی سرک کشیدم با یه شلوارک داشت روی تردمیل می دو مید...

این اولین باری بود که بدون بلوز میدیدمش...

از تن خیسش معلوم بود که حسابی تمرین کرده... درو بستم که با صدای بسته شدنش متوجه من شد به طرفم برگشت .

لبخند قشنگی زد... دستگاہ رو خاموش کرد و اومد پایین با همون لبخند گفت:

_بَه... ببین کی اینجاست... بیا اینجا ببینم و دستاشو برای بغل کردنم باز کرد...

به صورت خیس از عرقش نگاه کردم و به طرفش راه افتادم ...

_ اومده بودم سورپرایزت کنم...

تا بهش رسیدم منو روی دستاش بلند کردو روی تشک خوابوند واز هیجان این کارش یه جیغ آروم زدم...

این حرکت رو خیلی حرفه ای تر توی بازی های کشتی دیده بود... با نفس، نفس و گفتم:

_ تو دیونه ا...

اجازه نداد جملم کامل بشه و کاملاً روی صورتم خم شدو لب *ها مو بوسید...

منم به کل یادم رفت که چی می خواستم بگم و خودم با لذت همراهیش کردم...

بین همون بوسیدن با یه لحن خیلی آروم گفتم:

_ آره من دیونه ام... دیونه تو...

نمیدونم این بوسیدن چقدر طول کشید که کنارم روی تشک دراز کشید...

_ من اومده بودم تورو سورپرایز کنم خودم فیتیله پیش شدم...

بلند خندید: یعنی نورا من عاشق این گیرایتم داری کم کم بهتر ازما حرف می زنی...

لیخندی زدم و خودم روروی بازوش جابه جا کردم.

_ فکر کنم هر دو احتیاج به دوش گرفتن داریم... بین تمام تنم رو خیس عرقه...

منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت:

_ حفته تا تو باشی همچین جایی نخوای منو سورپرایز کنی... قبل از اومدنت دلم می خواست هر چه زود تر کارمو تموم کنم و برگردم خونه که دیدم تو پشت سرم هستی...

آروم گفتم:

_ داشتی به من فکر می کردی؟!!

سرشو جلو آورد و گونمو بوسید

_ من جدیداً به هیچ چیز به جز تو فکر نمی کنم... نورا نظرت چیه زودتر ازدواج کنیم تو که دیگه جوابت منفی نیست... هست؟؟ « و خندید »

یه دونه زدم تو سینشو گفتم:

_ باز تو اعتماد به نفست چسبیده به سقف...

_ یعنی من باید از مرسده ممنون باشم که یه اعجوبه درست کرده عین خودش... خدایی
انقدری که اون روی تو تاثیر داره من ندارم...

_ خب از حرف زدنش خوشم میاد...

برگشت طرفمو منو با یه حرکت آورد روی خودش و گفت:

_ ولی من از تو خوشم میاد و دوباره شروع کرد به بوسیدنم...

بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و گفت:

_ دیگه بسه می ترسم اگه یکم دیگه این جوری پیش بریم کارمون به جاهای باریک برسه...

با تخیسی گفتم:

_ خب برسه...

اخمی کرد:

_ نخیر تاوقتی ازدواج نکردیم حرفشم نزن... حالا هم مثل دخترهای خوب برو توی دفترم بشین تا منم آماده بشم و بریم...

_ مریم جون گفته امشب شام بیای اونجا... می خواد آش درست کنه...

_ اوه چه عالی ...

_ آخه میدونی امروز براش تعریف کردم اون روز که مرسده آش پخته بود و تو نداشتی ما پخش کنیم چه بلایی سرت آورد دلش برات سوخت و برای تو درست کرد...

_ تو که پاک آبروی منو بردی؟ آخه چرا واسش تعریف کردی دختر...

با ناراحتی گفتم:

_ نباید می گفتم مسعود؟

به قیافه ناراحت من لبخندی زد وگفت:

_ نه عزیزه دلم ایراد نداره حالا که دیگه گفتی... ما هم از قبالتش یه آش می زنیم به بدن...

با هم از باشگاه بیرون رفتیم ودستامو دور بازوهای بزرگش حلقه کردم و به طرف ماشین راه افتادیم...

ماشین کمی دورتر از باشگاه پارک بود... کنار ماشین منتظر ایستادم که درو باز کنه... بعد از چند ثانیه که خبری نشد نگاهش کردم...

_ درو رو باز نمی کنی؟

در حالی که داشت جیب های پالتو و شلوارش رو میگشت کلافه گفت:

_ پس سوئیچ رو کجا گذاشتم؟!

_ گمش کردی؟!

_ نه...

باز هم مشغول گشتن شد و بعد از چند دقیقه گفت فکر کنم توی دفتر جا گذاشتمشون... بریم برداریم و برگردیم...

_ نه من اینجا منتظر می مونم تو زود برو بیا...

بازومو یه فشار آرومی دادو سرش رو به معنی باشه تکون داد و به طرف باشگاه رفت...

سردی هوا باعث شد دستامو زیر سینه قفل کنم تا حداقل کمی گرم بشم نالیدم:

_ کاش باهاش رفته بودم...

_ اونوقت دیگه نمی تونستی منو ببینی...

تموم بدنم گرگرفت... نفسم تا توی گلوم اومد و همون جا حبس شد...

تمام تنم داشت می سوخت ولی دندونام روی هم ضرب گرفته بودند.

هیچ کنترلی روی دندونام نداشتم... با همون لرزش برگشتم و به کسایی که پشتم ایستاده بودن نگاه کردم.

یه مردمیان سال ودو تا جوون...

مرد میان سال دستاشو از هم باز کرد و گفت:

_نمیای بغل بابا

تموم نیرویی که تو تنم بود یه دفعه از تنم خارج شد و در حال سقوط بودم که با دستام به ماشین چسبیدم... صدای منفورترین کسی که تو عمرم می شناختم هم بلند شد

_چطوری عزیزم؟

هنوزم نمی تونستم از خودم عکس العملی نشون بدم... خیره شدم به پسر جوونی که یه کلاه کاسکت دستش بود... تازه فهمیدم که چرا تو این مدت این قدر از این موتور سوار می ترسیدم! چرا همیشه احساس می کردم یکی دنبالمه!

دستی که به طرفم دراز شد رو سریع پس زدم و به انگلیسی جواب دادم:

_چی می خوای؟

_من چی می خوام؟! خب معلومه، اومدم دنبال دخترم!

پوزخند زدم

_هه...دخترت؟! دقیقا بگو کی فهمیدی که دخترتم!!

_اوه عروسکم...چقدر لجباز شدی!

با خشم برگشتم طرف جرج و داد زدم:

_تو خفه شو

_اینجا چه خبره?!?

قلبم از حرکت ایستاد...مسعود رو فراموش کرده بودم...چرا یادم رفته بود که الان مسعود میاد!

_ببین کی اینجاست! دوست پسره جدیدته؟

به مسعود نگاه کردم که چشماش بین جرج و بابا واون پسره می چرخید...خواستم چیزی بگم که صدای بابا باعث شد دهنم بسته شه

_ما رو به هم معرفی نمیکنی دخترم؟

و این جمله رو برخلاف تموم حرف هایی که بینمون زده شده بود به فارسی گفت.

_دخترم؟!!!

به مسعود که این حرف رو زده بود نگاه کردم...نالیدم:

_مسعود بریم...اینا دروغ میگن...من پدری ندارم

چشم های مسعود خیره شدن به منی که هر لحظه امکان این وجود داشت که بیفتم.

_عزیزم...یعنی امکان داره فقط تو مدت ۶ ماه ما رو یادت رفته باشه؟

و بعدش بلند خندید...به ما نزدیک تر شد و با دستاش جُرج رو نشون داد و گفت:

_حالا من هیچی، شوهرت رو یادت نمیاد دخترم؟

چرا دست برنمی داشت! همش کلمه دخترم رو تکرار می کرد که چی رو ثابت کنه!

شوهر؟!!! من کی ازدواج کردم؟! این چی می گفت؟!!!

صدای عصبی مسعود بلند شد

_ شما چی می گید آقا؟

طرف صحبتش همون مرد میان سالی بود که اسمش می شد بابا!

_ نورا جان انگار به دوست پسر جدیدت نگفتی شوهر داشتی!

مسعود جوش آورد و من حالا دیگه بدنم بی حس نبود... تموم عضلاتم سفت سفت بود مثل سنگ... انگار "دوست پسر"، "شوهر" و "دخترم" تنها کلمه هایی بود که از حرفاشون فهمیده بودم

چهره عصبی مسعود رو می دیدم ولی صداش رو اصلا نمی شنیدم... دست های یخ نفر روی بازوم نشست... بهش نگاه کردم... چرا بود... چرا فکرمی کردم میتونه مسعود باشه؟! ناخود آگاه پشت سرم تیر کشید... هر لحظه منتظر بودم که موهام رو بگیره و بکشه

_ دستشو ول کن مرتیکه

به مسعود نگاه کردم. صدای بابا اومد

_ ما برای دعوا نیومدیم جوون؛ الان هم اگه اینجا بییم چون رفتیم در خونه محمد و دیدیم نورا داره از خونه خارج میشه. مجبور شدیم دنبالش تا اینجا بیایم

این حرف ها داشت اذیتم می کرد برای همین دوباره نالیدم

_مسعود خواهش میکنم بریم

مسعود با خشم به طرفم برگشت و گفت:

_صبر کن ببینم نورا... اینا چی می گن؟! تو شوهر داری؟!!

اومدم حرفی بزنم که باز صدای بابا بلند شد:

_معلومه که شوهر داره. الان ۲ساله که ازدواج کرده ولی نمی دونم چی شد که یه دفعه به سرش زد و این بیچاره رو رها کرد و اومد ایران!

فقط نگاهش کردم... داری چی کار می کنی با زندگی من بابا؟!!

برگشتم طرف مسعود... چیزی که تو چشمش بود اون عشق نیم ساعت پیش نبود حتی نفرت هم نبود... با دادی هم که سرم زد یه تکونی خوردم

_با توام... چرا لال شدی؟

_درست صحبت کن آقای محترم!

نموندم تا جواب مسعود به بابا رو بشنوم...حالا که به اشتباه قضاوت می کرد موندنم چه ارزشی داشت! دویدم سمت خیابون و جلوی تاکسی ای که رد میشد دست بلند کردم. سوار شدم و گفتم: برین آقا، زودتر. به پشت نگاه نکردم ولی صدای فریاد مسعود رو شنیدم که گفت: وایستا

دفتر آدرس هام رو باز کردم...فارسی نمی دونستم ولی آدرس ها به فارسی بود...صفحه اول آدرس خونه بود که مریم جون خیلی دقیق با شماره تلفن خونه برام نوشته بود...میدونستم الان همه می رن دم خونه پس اون جا نباید می رفتم...به صفحه دوم نگاه کردم...آدرس و تلفن محل کار حاجی...که حاجی معمولا تا ساعت ۹ اون جا می موند... به ساعت نگاه کردم...۸:۳۰ بود...پس هنوز وقت داشتم... دفترم رو به طرف راننده تاکسی گرفتم

_آقا...میشه هرچه زودتر منو به ایت آدرس ببرید؟

دفتر رو از دستم گرفت و با دقت خوند

_باشه خانم

_ممنون...فقط یه کم زودتر

به دست های حاجی فکر می کنم که منی که هنوز هم می لرزم رو سفت تو بغلش گرفته... این پیرمرد هرکاری برای آرامش من می کنه

وقتی تاکسی ایستاد و راننده اون مغازه بزرگ خشکبار و برنج رو نشونم دا دیگه منتظر گرفتن باقی پولم نمودم و به طرف مغازه پرواز کردم... در مغازه رو باز کردم و چشمم ور سالن و فروشنده های هر قسمت چرخید تا به میز حاجی رسید... انتهای مغازه پشت میز بزرگی نشسته بود... فروشنده ها یه طور خاصی نگاهم می کردن... صدای پسر جوونی به گوشم رسید

_بفرمایی خانم... چی لازم دارید؟

چشمم به حاجی بو دو به همون طرف راه افتادم... انگار اونم حس کرد که سرش رو بلند کرد... با دیدنم لبخند زد ولی به ثانیه نکشید که لبخندش محو شد و آروم لب زد:

_دخترم

همون طور که به طرفش می رفتم نیمه بلند گفتم:

_اومده دنبالم... می خواد منو ببره

حاجی از جاش بلند شد و ایستاد...هم زمان من خودم رو توی بغلش انداختم...دستاش
دورم حلقه شد و آروم گفت:

_چی شده بابا؟!

همون طور ساکت توی بغلش موندم...صدای کسی از پشت سرم اومد

_حاجی اتفاقی افتاده؟

نمی شناختمش، از بغل حاجی بیرون اومدم و به صاحب صدا که پسری ۲۵-۲۶ساله بود
نگاه کردم

_نه میثم جان، اتفاقی نیفتاده

دست هاش رو روی شونم گذاشت و ادامه داد

_این خانم هم نوه عزیزمه که اومده دیدن پدربزرگش

چشم های پسره با این حرف حاجی برق زد و گفت:

_از آشناییتون خیلی خوشحالم خانم، ذکر خیرتون رو از حاجی شنیده بودیم ولی سعادت دیدن نداشتیم

این قدر بی حواس و ناراحت بودم که بدون توجه به پسره برگشتم به طرف حاجی و گفتم:

_باید حرف بزنیم

پسره از این حرکت ساکت شده بود...حاجی به طرفش نگاهی انداخت و آرام گفت میثم جان بچه ها رو مرخص کن؛ من امشب زودتر می رم

کتش رو پوشید و سوئیچ ماشین رو هم برداشت

_بریم بابا

چقدر این "بابا" با اون "بابا"یی که ساعتی پیش اون مرد بهم گفته بود تفاوت داشت

همراه هم زیر نگاه اونایی که توی مغازه بودن رفتیم بیرون

توی ماشین با سکوتش بهم فهموند که منتظره برای همین آروم گفتم:

_خونه نریم حاجی...اول بریم جایی که بتونیم حرف بزنیم

روی نیمکت سرد پارک نشستم و به دریاچه وسط پارک خیره شدم.پرسید:

_پس فهمیدی پدرت اومده دنبالت!

با تعجب برگشتم سمتش

_شما می دونستید؟!

سرش رو تکون داد

_چند روزی هست که فهمیدم...اول اومد سراغ من

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

_می گفت من تو رو ازش جدا کردم!

_می گه من ازدواج کردم ولی دروغه

اخم هاش تو هم رفت

_یعنی چی!؟

نالیدم: داره دروغ میگه حاجی

توی همون نور کم رنگ فضای پارک تو چشم هام خیره شد و بعد از چند ثانیه گفت:

_ من مطمئنم که تو راست میگی

_ولی مسعود باور نکرد...راحت حرف هاشون رو قبول کرد...یه جور بدی نگاهم می کرد.

مثل زن هایی که تو دیسکو کار می کنن

سرم رو انداختم پایین

_ در مورد مسعود نمی دونم چی بگم! اون چیزهایی شنیده که شاید داره قضاوت کاملا اشتباهی می کنه ولی تو راستش رو برام تعریف کن تا بدونم چرا باغث شده همچین دروغی در مورد تو بگن

اومدم حرفی بزنم که دوباره ادامه داد:

_ این "شوهر" همون نامزدیه که گفته بودی؟

_ نه

توی راه برگشت به خونه بودیم. حاجی همون وقتی که حرکت کردیم به مریم جون زنگ زد و اطلاع داد که ما با همیم و کمی دیر میایم. نگران نباشه و صبر کنه تا وقتی برگشتیم خونه همچی رو براش توضیح می دیم

حالا دیگه حاجی می دونست که من فقط دوست و هم خونه سعید بودم و رابطه ما هیچ وقت به نامزدی نرسید...درسته خیلی ناراحت شد از این دوغم ولی باورم کرد

جلوی خونه از ماشین پیاده شدم و متوجه سه نفری شدم که کنار ماشین پارک شده ای توی ک.چه ایستاده بودن...همون لحظه مسعود هم تند و عصبانی از خونه اومد بیرون...حتی در خونه حاجی هم به وسیله مریم جون باز شد

بابا به همراه جرج و اون موتوری بهمون نزدیک شدن

مریم جون پرسید:

_ شما کجا بودید؟ مُردم از نگرانی

و به پدرم و همراهاش نگاه کرد. مطمئن بودم که از قبل دیدتشون چون عکس العملش خیلی بهتر از اونی بود که توقع داشتم

_ می بینم که رفته بودی پیش صاحب جدیدت!

صدای بابا بود. حاجی کنارم ایستاد

_ ببین جناب... دخترم ملک و املاک نیست که صاحب داشته باشه! خودش هرجایی که دوست داشته باشه می ره

بابا بلند خندید

_ می بینم این دفعه دیگه نمی خوای دخترت رو ول کنی به امون خدا... به... به... به... راه افتادی حاجی...

"حاجی" رو با لحنی گفت که انگار می خواسته توهین کنه... حاجی فشاری به شونم آورد و به طرف خونه هدایتم کرد

_بهت گفته بودم که این دفعه دیگه نمی دارم داغ رو دلم بذاری

بابا به مسخره گفت:

_کی جرأتش رو داره حاجی!؟

و به طرف مسعود برگشت

_ببین آقای ورزشکار! این خونواده نوشون رو بهت انداختن...دوست دخترت زن کس دیگه
ایه

مسعود جوش آورد و خشمگین گفت:

_درست صحبت کنید آقا...شما هنوز هم مدرکی رو نکردید که حرف هاتون رو ثابت کنه

بابا یه ابروش رو فرستاد بالا

_پس مدرک می خوای!؟

به جرج نگاه کرد و به انگلیسی گفت که برگه ازدواج رو بده

خدای من... برگه ازدواج کی رو می خواست؟! من؟!!

جرج با همون پوزخندی که از وقتی که دیده بودمش روی صورتش بود و چشمهایی که تموم مدت روی من زوم بود دست توی کیف دستیش کرد و برگه ای رو درآورد و به طرف بابا گرفتش

_بیا... اینم سندی که می گه دخترم با این پسر ازدواج کرده

خدایا باورم نمی شد... مسعود برگه رو گرفت... تازه متوجه مرسته و شهروز شدم که کنار مسعود ایستادن و شروع به خوندن برگه کردن... مرسته دست هاشو رو دهنش گذاشت و با ناباوری به من نگاه کرد... این ناباوری حتی توی چشم های شهروز هم دیده می شد... ولی وقتی مسعود بهم نگاه کرد مطمئن بودم که کاملاً باور کرده

حاجی محکم گفت:

_با این برگه می خوای چی رو ثابت کنی؟ این برگه رو می شه راحت جعل کرد و من هم به هیچ وجه حرف های شارلاتانی مثل تو رو باور نمی کنم

و به طرف مسعود که باهمون چشم های به خون نشسته نگاهمون می کرد برگشت و گفت:

_به بقیه هم کاری ندارم که چه فکری درباره نوه من می کنن

مسعود روشو برگردوند و به طرف خونه راه افتاد...مرسده هم که همچنان با یه قیافه ناباور نگاهم می کرد، پشتش راه افتاد ولی شهروز موند...بعد از اینکه با چشم هاش رفتن مرسده ومسعود رودنبال کرد به طرف ما برگشت وکنارمون ایستاد...انگار شهروز از اون خانواده تنها کسی بود که نمی تونست حرف های این مرد به اصطلاح "پدرم" رو قبول کنه

دوباره صدای خنده بابا اومد:

_من به باور تو کاری ندارم پیرمرد...

به جرج اشاره کرد:

_این پسر اومده دنبال زنش...فکر نمی کنم غیرت تو از این انگلیسی کمتر باشه که بخوای زن شوهردار رو بدی به یکی دیگه

حاجی گر گرفت:

_آره راست می گی، اگه من غیرت داشتم می زدم پاهای دخترم رو می شکستم نمی داشتم با آشغالی مثل تو ازدواج کنه...

در مورد ادعای تو و این پسر هم باید بدونی اگر هم نورا زنش بوده الان دیگه می خواد طلاق بگیره پس همین الان گورتو گم کن

بابا با عصبانیت گفت:

_من کاری به این ندارم که نورا بعدا بخواد طلاق بگیره یا نه؛ ولی باید با ما بیاد کشور خودش و اونجا تصمیم بگیره

حاجی میون حرف زدن بابا به طرف خونه راه افتاد و بدون توجه بهش گفت:

_همین که گفتم...اگه یکم دیگه اینجا بمونید زنگ میزنم به پلیس تا بیاد جمعتون کنه. خوب میدونی که هنوزهم پرونده های زمین خواریت تو اون سال ها منتظر یک اشارست تا باز بشه و سال ها بیفتی تو هلفدونی

داشتیم وارد خونه می شدیم که بابا به انگلیسی گفت:

_نمی دارم زندگی راحتی داشته باشی. من نه، ولی جرج با پلیس می یاد به دیدنت دختره هرزه

پوزخندی به این پدر مهربون زدم... شهروز عصبانی به طرفشون رفت ولی اونا برگشتن تا برن... ماهم نموندیم و رفتیم داخل

روی مبل یه نفره نشسته بودم...فکرو ذکرم پیش مسعود بود... حتی نمودن تا راست و دروغ موضوع رو بفهمه... به شهروز که همره ما اومده بود و داشت با حاجی حرف می زد نگاهی انداختم...حالا اون هم همه چی رو می دونست...واسم مهم نبود که می دونه چه گذشته ای دارم، کسی که باید برایش مهم می بود مثل یه آشغال نگاهم کرده بود...صدای شهروز اومد که داشت خداحافظی می کرد

_من دیگه برم...مطمئن باشی هر کمکی بتونم می کنم. منم مثل شما مطمئنم دارندروغ میگن و ازدواجی در کار نیست

بلند شدم و حلقه ای که فردای شب خواستگاری مسعود برام خریده بود رو از دستم درآوردم...به طرق شهروز راه افتادم و کنارش ایستاده و دست هامو به طرفش دراز کردم...به دست هام نگاه کرد...حلقه دقیقا کف دستم بود...آروم گفتم:

_اینو بده بهش...

توی چشم هام نگاه کرد و گفت:

_این کار رو نکن...عصبانی بود... هر مردی باشه فکرش هزار راه می ره...کاری می کنه که نباید بکنه...مهلت بده تا همه چی روشن بشه خودش میاد سراغت...پوزخند زد

_ امیدوارم همه چی زود روشن بشه ولی مسعود رو دیگه هیچ وقت نمی بخشم... این موضوع نشون داد که هیچ وقت نمی شه روش حساب کرد

دستمو جلوتر بردم تا حلقه رو برداره

_ اون خودش رو بهم ثابت کرد شهروز...

وقتی دیدم حلقه رو نمی گیره با دست دیگه دستش رو گرفتم و حلقه رو توی دستش گذاشتم...

حلقه توی دست های مشت شده اش بود که به آرومی گفت:

_ من نمی تونم... خودت بهش برگردون ولی مطمئن باش هر کاری می کنم تا بتونی از دستشون خلاص بشی.

لبخندی از این همه مهربونی شهروز زدم و تو دلم به مرسده بابت داشتن همچین شوهری تبریک گفتم.

شهروز موقع رفتن حلقه رو روی میز گذاشت

تا صبح خوابم نمی برد... بعد از حرف های دیشب و پشیمونی مسعود ، یه ذره امیدی که برای خوابیدن داشتم هم از بین رفته بود.

به ساعت نگاه کردم ۷ بود به طرف آشپزخونه رفتم همه بودن... مریم جون و حاجی و سعید...

یادم نمی ره وقتی بعد از دو هفته عذاب برای حضور بابا و کنار کشیدن صد در صد مسعود از من و زندگی من، اون روز صبح که زنگ خونه به صدا در اومده بود و من ترسیده از این که دوباره بابا و جرج همراه اون موتورسواری که بعد معلوم شد استخدام شده بوده تا منو تحت نظر داشته باشه درو باز کردم و با دیدن سعید و شهروز پشت در داشتم از تعجب سخته می کردم...

شهروز بود که گفت که سعید پسر عمش هست.

و وقتی که فهمیده بود که من اونجا با پسری که پزشکی خونده و اهل آبادان بود و حتی نامزدی داشته دوست بودم، شک میکنه که این پسر شاید سعید باشه و که این شکش کاملا درست بود.

سعید عید درسش تموم شده بود و تازه برگشته بود ایران که شهروز تلفنی موضوع من رو بهش گفته و و اون اصلا صبر نکرد و زود خودشو اینجا رسونده بود. تا هر جوری شده ثابت کنه که ازدواجی در کار نبوده.

حتی سعید بود که با یکی از هم دانشجویان هاش که برادرش پلیس بود تماس گرفت و اون بود که ثابت کرد اون برگه تقلبی بوده.

و چیز جالب که بعد از اون همه ناراحتی فهمیدم این بود که سعید بعد از اومدن و دیدن دختر عموش بعد از هشت سال بد جور خودشو باخته و به قول خودش یه دل نه صد دل عاشق شده ولی همه چیز رو از رابطه ای که اونجا داشته رو برایش گفته تا بدون که پشیمونه ولی دختر عموش فعلا نتونسته قبول کنه و به قول سعید تو مرحله ناز کشی به سر می برن...

ولی خیلی ناراحت بود که زندگی منو مسعود هیچ نتیجه ای نداشته یه جورایی خودش رو هم مقصر میدونه...

ولی از همه بدتر زمانی بود که مسعود فهمید موضوع چی بوده پشیمون از این که منو باور نکرده و در حقیقت ول کرده...

بابا دست از پا دراز تر برگشت و موقع رفتن واسم پیغام داد که « من یه نمک شناس به تمام معنا هستم و لیاقت هیچ محبتی ندارم »

خب این ابراز محبت پدرانه ای بود که لحظه آخر از خودش به جا گذاشت و رفت... مثل تمام سالهایی که با کتک و تحقیر ابراز محبت می کرد...

_ انقدر فکر نکن دختر یا خودش میاد یا تو می ری سراغش

_ حرف نزن سعید...

با طعنه گفت:

_ آره از ظواهر معلومه

حاجی با خنده گفت: دخترمو اذیت نکن پسر

مریم جون هم در حالی که یه لیوان شیر روی میز میذاشت گفت:

_ حاجی این پسر هنوز نفهمیده که با دختر کی طرفه...

سعید دستاشو به حالت تسلیم بالا برد

_ تسلیم بابا تسلیم... منو ترور می کنید الان شماها

روی صندلی نشستم و رو به سعید گفتم:

_صبح به این زودی اینجا چیکار میکنی؟! یکم از لیوان چای توی دستش خورد و گفت:

_زود اومدم تا شما ها رو برسونم فرودگاه...

متعجب به حاجی گفتم:

_ما که قرار بود با ماشین بریم!!

سعید به جای حاجی جواب داد:

_راه دوره، نورا حاجی ممکنه خسته بشه برای همین براتون بلیط هواپیما گرفتم...

_بازم می گم...من می تونم یه مدت تنها زندگی کنم.

مریم جون به جای حاجی جواب داد:

_ما هم گفتیم دوست نداریم دور از تو باشیم

به این همه محبت لبخندی زدم...بعد از تمام این اتفاق ها دیگه موندن توی این خونه برام عذاب آور بود حتی به فکر رسید برگردم انگلیس البته این فقط یه فکر بود، من حتی از ترس بابا حتی یه لحظه پام وتون کشور نمی دارم .

همین هم باعث شد که حاجی و مریم جون تصمیم به رفتن از این خونه بگیرن البته من دوست نداشتم به خاطر من بخوان از خونشون برن ولی مثل اینکه ویلای نزدیک دریا داشتن که قرار شد برای ادامه زندگی به اونجا بریم .این خونه هم فروخته نشد وقراره بزودی خراب و تبدیل به آپارتمان بشه .

امروز قراره برای مدتی به مشهد بریم...مریم جون میگه آدم دلش اونجا آروم می شه

باورم نمی شه که رفتن به یه شهر بتونه آدم وآروم کنه

به طرف سعید برگشتم:

پس کی قراره عرویسیت و برگذار کنی !؟

لبخندی زدو گفت: هر وقت عروس خانم از خر شیطون پائین اومد.

_هنوز نتونسته به خاطر گذشته ببخشت

ابروهاش توهم رفت و ناراحت گفت:

_هروقت تو تونستی مسعود و ببخشی اونم شاید منو بخشید.

سکوت کردم جوابی نداشتم بهش بدم وقتی سکوتم رو دید دستش رو بالا آورد به ساعت
مچیش نگاه کرد گفت:

_دو ساعت دیگه پرواز داریم بهتره آماده بشیم

ساکمو بالای پله ها گذاشتم واز همون بالا به بقیه که پایئن منتظرم بودن نگاه کردم.

مریم جون و حاجی روی مبل نشسته بودند و سعید هم کنار پنجره و روبه بیرون ایستاده بود
همون طور پشت کرده گفت:

_حیف این خونه و باغ نیست بره دست بساز بفروش

حاجی یه آه کشید وگفت:

_جوون میگن ادم کجا خوشه، اونجا که دل خوشه ، دلم ما هم به خوشی دل نورا خوشه

سعید برگذشت چیزی بگه که منو ایستاده روی پله ها دید و بلند گفت:

_کجایی تو یک ساعت منتظر تیم؟

فقط گفتم: آمده ام بریم

توی کوچه سعی می کردم اصلاً به اطراف نگاه نکنم مخصوصاً به طرف ساختمان روبرو... به آسمون نگاه کردم چراغونی های عروسی دیشب حالا خاموش بود، ولی هنوز بودند مثل شب اولی که اومده بودم

سعید آروم کنار گوشم گفت:

_مطمئنی از رفتن پشیمون نمیشی؟

به طرفش برگشتم: دوباره شروع نکن

بدون حرفی راه افتاد... حاجی روبه سعید گفت:

_پسرم بلیط رو فراموش نکرده باشی

توی فرودگاه موقع خداحافظی از سعید مرسته و شروز رو دیدم که با عجله به طرفمون میومدن.

مرسته نفس زنان گفت:

_عروسی که افتخار ندادی حداقل یه خداحافظی می کردی نامرد و محکم بغلم کرد

خنیدم و گفتم :

_تو هیچ وقت درست بغل کردن رو یاد نمی گیری همیشه خودت رو پرت میکنی تو بغل آدم... بیچاره شروز...

از بغلم بیرون اومد و یهدونه زد روی شونم و گفت:

_ بچه پرو منحرف... هیچ وقت دست از این منحرف بازیت در نیاری..

بازم خنیدم:

_صبح عروسیت اینجا چی کار میکنی!؟

اخم کرد: خیلی از ناراحتی... میدونی دیشب چقدر منتظر بودیم بیای... بیچاره داداشم چشم از در بر نمی داشت...

جوابی ندادم... چه جوابی میتونستم بهش بدم... که خودم هم چشم از اون خونه و پنجره بر نمی داشتم؟!

وقتی جای نشستن رو صندلی رو ها رو پیدا کردیم

متوجه اینشدم که یه صندلی با اضافه بین صندلی هست...

حاجی و مریم جون کنار هم نشستن و من مجبور شدم تاتنها روی اون صندلی بشینم...

متعجب بودم چرا حاجی نخواست تنها بشینه تا من کنار مریم جون بشینم...

چشمم به در ورودی هواپیما بود و منتظر بودم هر چه زودتر بسته بشهو حرکت کنیم...
ناخداگاه

دلیم یه جوری بود...

با ورود کسی که اومد داخل چشمام گشاد شد واز همون دور منو دید و لبخند زنان بهم نزدیک شد و کنارمون ایستاد و چشمکی بهم زد...

اخم کردم و رومو برگردوندم ... صداش اومد:

_ احوال حاجی و حاج خانم... مثل اینکه با هم همسفریم برگشتم طرف شون که هر دو با منتظر عکس العمل من بودن... با اعلام مهمانمدار برای نشستن همه روی صندلی هاشون رومو دوباره برگردوندم به طرف پنجره...

مسعود صندلی کنارمو اشغال کرد و موقع نشستن جوری روی صندلی نشست که بازوش بازو هامو لمس کرد... طرف صورتمخم شد و گفت:

_ احوال حاج خانم خودم...

هنوزم با عصبانیت به طرف بیرون نگاه می کردم برای و برای اینکه خودم رو کنترل کنم چشمهامو بستم...

چند دقیقه گذشت که احساس کردم مسعود خیلی نزدیک تر به من شده، چشم هاموبازکردم وچشمام تو چشماش که داشت صورتمو نگاه می کرد خیره موند...

به دستاش که بالمس کردن شکمم کمر بند رو گرفت نگاه کردم... دستاش دوباره با لمس شکمم عقب اومد و کمر بند رو بست...

نمی تونستم حرفی بزنم خب قلبم از این همه نزدیکی ضربانش دوبرابر شده بود و سرعتش بیشتر از حد معمول می زد ... حتی مطمئن بودم از روی لباسم ضربانش معلوم میشه...

برای همین دوباره چشم هامو بستم...

موقع بلند شدن از زمین دستاش روی دستام قرار گرفت... چشم هامو باز نکردم... شاید اگه باز می کردم می فمید چقدر از این لمس شدن دستام هم خوشحالم و هم عصبانی...

بعد از چند ثانیه گفت:

_حرف که نمی زنی... حداقل چشماتو باز کن دلم خیلی برات تنگ شده...

چشماتمو آروم باز کردم... فقط نگاش کردم دوباره آروم نالید:

_منو نمی بخشی؟

تمام این برنامه های هواپیما و کنار هم نشستن همش یه نقشه گروهی بوده که مسعود کنارم قرار بگیره...

همشون خوب منو شناخته بودن که خیلی زودتر از حد معمول خودمو می بازم...

دوباره چشم هامو بستم... شاید می تونستم مسعود رو ببخشم... منم تو زندگیم کم اشتباه
نکرده بودم...

دست های مسعود هنوزم روی دست هام بود... سرمو خم کردم و روی شونه های مسعود
گذاشتم...

کنار گوشم با یه صدای آرام گفتم:

_ این یعنی بخشش دیگه !؟

لبخندی با همون چشم های بسته زدم و شونمو هم بالا انداختم و گفتم:

_ شاید

دستاشو دور شونه هام انداخت بیشتر به خودش چسبوند...

پایان

۱۳۹۲/۶/۲۴

می دونم خیلی بد قولی کردم ... می دونم انتظار داشتید بعضی جاهاش واضح تر بشه

می دونم کارام در برابر خیلی از نویسندگان صفر هم به حساب نمیاد ولی بازم از همه
کسایی که با من همراه بودن

چه از همون اول و چه از وسطاش چه اونایی که آخرای رمان اومدنو با ما همراه شدن...

می خوام یه تشکر ویژه بکنم